سلسله نوشتارهائی دربارۀ

بزرگ مردان تاریخ ایران زمین

# مازیار و مَرداویج

امیرحُسَین خُنجی

نشر الکترونیک: وبگاهِ ایران تاریخ

*www.irantarikh.com*

سلسله نوشتارهائی دربارهٔ
بزرگ مردان تاریخ ایران زمین

# مازیار و مرداویج

امیرحسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ
www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

# فهرستِ مطالب

بنام او که شادی آفریده است

# نگاهی گذرا به‌تاریخ طبرستان

سرزمینی که عربها پس از اشغالِ ایران «طبرستان» نامیدند در تقسیماتِ کشوریِ کنونیِ ما گیلان و مازندران نامیده می‌شود. این سرزمین در شمالِ ایران‌زمین واقع شده بود، و با استحکامات طبیعی شامل سلسله کوهستانهای بلند و سخت‌گذر از سرزمین اصلی ایران جدا می‌شد. بخشی از داستانهای اساطیریِ مربوط به‌ایرانیانِ پیش از ماد و هخامنشی که در شاهنامه‌ها آمده بوده و فردوسی نیز در شاهنامه آورده است مربوط به این سرزمین است.

وقتی شاهنشاهی ایران به‌دنبالِ یورشِ تازیان فروپاشید و بخش بیشترِ ایران‌زمین به‌اشغال تازیان درآمد و ضمیمهٔ خلافتِ اسلامی شد در سرزمینهای گیلان و مازندرانِ کنونی حاکمانِ بومی برای حمایت از هویتِ تاریخی خویش آستین به‌بالا زدند. در آن‌زمان این سرزمین به سه بخشِ دیلمستان و گیلستان و تپورستان تقسیم شد که هرکدام دارای شاهِ خودمختارِ محلی بود و هرکدام اِسپَهبَد نامیده می‌شد.

عربهای جهادگر از همان آغاز فتوحاتِ اسلامی که در ری و گرگان با نامِ تپورستان آشنا شدند ـ که همسایهٔ گرگان و دماوند و منطقهٔ ری بود ـ همهٔ سرزمینهای واقع در پشتِ کوههای شمالی را **طَبُرستان** نامیدند.

سرزمین دماوند که در جنوبِ شرقِ طبرستان واقع می‌شد نیز شاهِ محلیِ خودمختار داشت که لقبش مَهِست‌مُغان بود.

دیلمستان که نامش را از قومِ ایرانیِ دیلَمان گرفته بود سرزمینی کوهستانیْ واقع در پشتِ مرزِ شمالیِ سرزمینِ کاشوین (قزوین) بود. جائی‌که الموت و رودبار واقع شده است بخش اصلی دیلمستان است.

دیلمان مردمی دلاور و شکست‌ناپذیر بودند، چنان‌که داستان ویس و

رامین که در زمان شاهنشاهی پارتی سروده شده بوده و فخر گرگانی به‌زبانِ پارسیِ دری بازسروده است، این سرزمین را بکر و دست‌نخورده توصیف کرده بوده و گفته بوده «هنوز آن مرز دوشیزه بمانده است؛ بدان یک شاهْ کامِ دل نرانده است». در گزارشهای عربی مربوط به‌سده‌های اول و دوم هجری نیز از دیلمان با عنوان مردمی دلاور و جنگ‌جو و شکست‌ناپذیر و مجوسانِ سخت‌سرِ دشمنِ الله یاد شده است که با اقداماتِ جنگ‌جویانه‌شان مسلمین را کلافه کرده‌اند، و مسلمانان باید هرجا که به‌دیلمان دست یابند آنها را بکُشند.

سرزمینِ گیلستان که نامش از قومِ ایرانیِ «گیلان» آمده بوده است در همسایگی شمالی دیلمستان و غربی تپورستان واقع می‌شد، و در دو سدهٔ اول و دومِ هجری پای جهادگرانِ عرب به‌آنجا نرسید.

در شرق این دو سرزمین، تپورستان واقع می‌شد که در ناحیهٔ شرق با گرگان (هیرَکانِیَه) همسایه بود، و نامش را از قومِ ایرنیِ «تَپوران» گرفته بود.

تپورستان در ناحیهٔ شرق از یک گلوگاهِ باریک کوهستانی به‌شهری به‌نام تمیشه وصل می‌شد. تمیشه در همسایگیِ غربیِ گرگان (هیرَکانِیَه) واقع می‌شد، و این تنها راه ورود به سرزمینِ طبرستان بود.

همهٔ تلاشهای عربها برای تسخیر طبرستان در سدهٔ نخستِ هجری با شکست مواجه شده بود. نخستین تلاش آنها در سال ۳۰ هجری (در خلافت عثمان) انجام گرفت. در این‌سال جهادگران عرب به‌فرمان‌دهی سعیدِ عاصِ اموی ـ فرمان‌دار وقتِ کوفه ـ وارد ری و دماوند شدند و از آنجا قصد طبرستان کردند و شهر تمیشه را مورد حمله قرار دادند. مردم تمیشه به‌سختی در برابر آنها به‌دفاع پرداختند و تلفاتِ بسیاری از عربها گرفتند. سعید عاص با سران تمیشه وارد مذاکره شد و پیمان‌نامه‌ئی نوشت که مردمِ تمیشه شهر را بر روی عربها بگشایند، و سعید تعهد می‌کند که چون عربها وارد تمیشه شوند او «یک‌تن از مردم شهر را نکُشد».

او در نوشتنِ این عهدنامه غداریِ عربی اندیشه بود، ولی ایرانیان پنداشته بودند که او ـطبقِ پیمانش‌ـ به‌مردم شهر تعرض نخواهد کرد. جهادگران وارد شهر شدند، مردان شهر تسلیم شدند، و سعید عاص آنها را به‌مردانش سپرد و فرمانِ کشتار داد. نوشته‌اند که همهٔ مردانی که تسلیم شده بودند کشتار شدند جز یک‌تن.

پس از آن سعید عاص نتوانست که در طبرستان پیش‌روی کند. مردم در برابر آنها پایداری ورزیدند و در گذرگاههای کوهستانی راه را بر آنها گرفته شکستهائی به‌آنها وارد آوردند، و سعید عاص مجبور به‌عقب نشینی شد، و با غنایم (کالاهای تاراجی) و سبایا (دخترکان و پسرکانِ از خانه‌ها بیرون کشیده شده) که در تمیشه گرفته بود به‌عراق برگشت. تلفات بزرگی که تپوران به‌سپاهیانِ او وارد آورده بودند هیچ‌گاه در گزارشها بازتاب نیافت.

طبرستان در دهه‌های بعدی همچنان استقلال خویش را حفظ کرد. در دههٔ پنجاه هجری یک سپاه بزرگی که شمارَش را ده تا بیست هزار نوشته‌اند به‌فرمان‌دهیِ مردی شیبانی به‌نام مُصقَلَه ابن هُبَیره از کوفه برای تسخیر طبرستان گسیل شد.

تپوران در گذرگاههای کوهستانی راه را بر جهادگرانِ عرب گرفتند، مصقله و همهٔ سپاهیانش را کشتار کردند چنان‌که حتی یک تن از آنها نیز زنده در نرفت تا خبر فاجعه را به‌عراق باز بَرَد.

پس از آن، داستانِ مُصقَلَه در ادبیاتِ عرب به‌ضربُ‌المَثَل تبدیل شد، چنان‌که وقتی می‌خواستند بگویند کسی رفت و هیچ خبری از او باز نه‌آمد، می‌گفتند: «به‌همانجا رفت که مصقله و یارانش رفتند».

عربها در کنارِ قزوین پادگانِ بزرگی دائر کرده بودند و آن‌را «ثغر قزوین» می‌نامیدند. دیلمان همواره از کوهها سرازیر می‌شدند و عربهای مستقر در پادگانِ قزوین را آزار و رنجه می‌کردند، و هرگاه برایشان ممکن می‌شد اموال

عربها را می‌بردند. با عربهائی که در ری مستقر بودند نیز همین کار را می‌کردند، و هر از گاهی از کوهستانها فرود می‌آمدند و به اموال عربهای ری دست‌برد می‌زدند، و اگر برایشان ممکن می‌شد عرب‌کُشی می‌کردند. این اقدامات برای آن بود که قدرتِ خویش را به‌رخِ عربها بکشند و آنها را از لشکرکشی به سرزمینِ دیلمان منصرف کنند.

حکومت‌گرانِ عرب در دوران اموی تلاش بسیار به‌کار برده بودند که شاید بتوانند دیلمان را رام کنند ولی کامیاب نشده بودند. درنتیجه، عربها از دیلمان کین سخت داشتند و آرزومند نابودی کامل قوم دیلم بودند؛ و در مثلهایشان می‌گفتند که خون فلان کس «از خون دیلمان نیز حلال‌تر است» (جمله‌ئی که به‌چند مناسبت در کتابهای تاریخی و ادبی آمده است).

پس از تشکیل سلطنت عباسی این سرزمینها به‌طور مداوم زیر حملاتِ نیروهای عباسی قرار داشت که کوشش می‌کردند از ناحیهٔ گرگان وارد آن سرزمین شوند. نخستین لشکرکشی خلافت عباسی به‌طبرستان در سال ۱۳۷ خورشیدی در خلافت امیرالمؤمنین منصور انجام گرفت. در این‌سال سپاه بزرگی به‌فرمان‌دهی افسری به‌نام خازِم ابن خُزَیمه برای تسخیر دماوند و طبرستان گسیل کرد. مهست‌مغانِ دماوند و سپهبدِ طبرستان برای مقابله با عربها همدست شدند. این لشکرکشی به‌پیمانِ صلحی انجامید که دماوند و بخشی از شرق طبرستان را باج‌گزار دولت عربی می‌کرد، و مسلمین اجازه داشتند که قرارگاههائی را در این سرزمینها دائر کنند و نیروی لازم را برای دفاع از اسلام در این قرارگاهها مستقر سازند.

همین‌که خازم ابن خزیمه طبرستان را رها کرد سپهبد طبرستان مردم را گرد آورد و برای پاک‌سازی طبرستان از مسلمینی که در چند قرارگاهِ نظامی گذاشته شده بودند دست به‌کار شد، و «هرچه مسلمان ـ یعنی عرب ـ در کشورش بودند را کشتار کرد».

خلیفه دیگرباره خازم ابن خزیمه را با سپاه بزرگتری به طبرستان گسیل کرد. این‌بار سپهبدِ طبرستان و مهست‌مغانِ دماوند به‌سختی شکست خوردند، و سپاهیان خلیفه تا ساری رسیدند. سپهبد که به‌کوههای گیلستان گریخته بود نیز به‌زودی درگذشت. جهادگرانِ راه دینِ الله در این لشکرکشی دخترانِ بسیاری را از خانه‌ها بیرون کشیدند و به‌کنیزی برای کام‌گیریِ خویش بردند که از آن‌جمله سه دخترِ سپهبد و مهست‌مغان بودند.[۱]

پس از آن چند قرارگاهِ کوچکِ عرب در برخی از دشتهای نزدیک به‌کرانهٔ دریای مازندران در شهرهای ساری و آمل دائر شد که کارشان گرفتن مالیات (باج و خراج) از مردمِ آبادیهای دشتهای طبرستان بود.

اما به‌زودی مردم طبرستان شوریدند و عربهائی که در نقاط مختلف طبرستان مستقر بودند را کشتند و استقلال خویش را بازیافتند.[۲]

این شورش بزرگِ ضدِ اسلامی که به‌رهبری **سپهبد ونداده‌رمز** با شرکت **سپهبد شروین** و **مهست‌مغان ولاش** برپا شد در تواریخ عربی یک اشارهٔ بسیار کوتاهی به‌آن شده؛ ولی مؤلف تاریخ طبرستان آن‌را با اندک تفصیلی آورده است. ونداده‌رمز که تلفظ درستِ نامش «گُوَندداد هُرمَزد» بوده از خاندانِ کهنِ سوخرا کارِن بود. او پدرِ **سپهبد کارن** بود و کارن پدرِ **مازیار** بود که سخن درباره‌اش موضوعِ گفتارِ بعدی است. مؤلف تاریخ طبرستان دربارهٔ این شورشِ بزرگ و کام‌یاب چنین نوشته است:

> به‌پیشِ سپهبد شروین فرستادند به شهریارکوهِ پِرِیم، و پیش مهست‌مغان فرستادند به میان‌دورود؛ و هردو به‌اجابت و تحریض (تشویق) رغبت کردند و عهد و میثاق به‌وفا و معونت و مطابقه

---

۱. تفصیل را بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۹۸ ـ ۴۰۰. تاریخ طبرستان، ۱۷۷. تجاب الأمم مسکویه، ۳/ ۳۷۶ ـ ۳۷۷.

۲. تاریخ طبری، ۴/ ۴۰۱. تجارب الأمم، ۳/ ۳۷۸.

(همیاری و همدلی) رفته، با جمله اهل ولایت وعده نهاده که فلان‌روز و فلان‌ساعت هر طبرستانی در شهر و روستا و بازار و گرمابه و راه‌گذر هرجا چشمش بر مردانِ خلیفه افتد درجا بگیرد و بکُشد.
و به‌میعادی که رفت او از هرمزدآباد با جوقی از حشم برنشست و به‌آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود دوانید و همه را شکست داد. و کار به‌جائی رسید که زنان ریشِ شوهرانشان را گرفته بیرون می‌آوردند و به‌کسانِ سپهبد می‌سپردند تا گردنشان را بزنند. به‌یک‌روز طبرستان از مردانِ خلیفه خالی شد.[۳]

زنانی که «ریش شوهران را گرفته بیرون می‌آوردند» دختران ایرانیان بودند که عربها در جریان حمله به‌طبرستان ـطبقِ حکمِ اسلامـ از خانه‌ها بیرون کشیده برای استفادهٔ خودشان و کام‌گیری نگاه داشته بودند.

خلیفه باز سپاه گرانی به‌فرمان‌دهی افسری به‌نام سالم به طبرستان گسیل کرد؛ و سالم به‌خلیفه زبان داد که سرِ ونداد‌هرمز را برای وی خواهد برد. این سپاه تا کنارِ آمل پیش‌روی کرد، ولی مورد شبیخونِ سپهبد قرا گرفته شکست یافت، سالم کشته شد و مردانش کشتار شدند.[۴]

باز یک لشکر ده‌هزار مردی به‌فرمان‌دهی افسری به‌نام فراشه گسیل شد. این نیز در یک تنگ‌راه کوهستانی به‌دام افتاده شکست یافت. داستان این لشکرکشیِ دوم را مؤلف تاریخ طبرستان چنین آورده است:

ونداد‌هرمز فرموده بود که البته هیچ آفریده به‌راهِ ایشان باز مَایستید و بگذارید تا دلیر شوند و از ما حسابی نگیرند... و پیشِ سپهبد شروین فرستاد به پریم و کیسمانان تا او نیز بیاید و یاری دهد. سپهبد شروین

---

۳. تاریخ طبرستان، ۱۸۳.

۴. همان، ۱۸۳ ـ ۱۸۵.

تهاون و مُماطَله (سستی و پا به‌پایی) نمود تا فراشه بر او گمانِ ضعف و بیچارگی بُرد و چنان پنداشت که پیشِ او نه‌آید.
ونداد‌هرمز چهارصد بوق و چهارصد طبل راست کرد و اقربا و معتمدانِ خویش را دورویه فراداشت و چهار هزار نفر جمع کرد از زن و مرد، و هریک را تبری و دَهره‌ئی به‌دست داد و گفت: «من با صد مرد بیرون خواهم شد و خویشتن را به‌فراشه خواهم نمود؛ چون ایشان مرا بینند پشت بگردانم تا پشتِ سرِ ما به‌امید نصرت بیایند؛ شما همچنین صف کشیده از هردو جانب خاموش باشید تا ایشان تمامْ به‌درونِ کمین آیند؛ چون من طبل فروکوبم چهارصد بوق دمیدن و طبل زدن گیرید و چهارصد درختها بریدن، تا چنان سازیم که یک تن بیرون نشوند».
همچنان که گفت فراشه را با لشکرِ او در کمین آورد، و چون آوازهای بوق و طبل و تبر و دهره از دو جانب به‌یک‌باره به‌گوشِ ایشان رسید متحیر و سرآسیمه شدند و گمان افتاد که صاعقهٔ قیامت است. آن چهارصد مرد -خویشان و معتمدان سپهبد- شمشیرها درنهادند؛ به‌یک لحظه دو هزار مرد را فرود آورده فراشه را گرفته پیش سپهبد بردند. گردن بفرمود زدن، و قبا و کلاهِ او درپوشید و کمرشمشیر او در میان بست. مابقی قوم به‌زنهار آمدند که «خصمِ تو فراشه بود کُشتی؛ ما را آزاد فرمای». جمله را امان داد.
چون فارغ شدند سپهبد شروین نیز رسید. یکدیگر را در کنار گرفتند. گفت: «چون می‌بینی کارِ چنان؟» گفت: «مردانْ کار چنین کنند».[۵]
باز افسری به‌نامِ عمر ابن عَلاء از ری به‌طبرستان گسیل شد. ونداد‌هرمز در گذرگاههای کوهستانی برای او تله نهاده او را شکست داده مردانش را

---

۵. همان، ۱۸۵-۱۸۶.

کشتار کرد. عمر و اندکی از مردانش گریخته جان به‌در بردند.

در لشکرکشی بزرگِ دیگری که به‌فرمان‌دهی افسرانی به‌نامهای تمیم ابن سنان و حسن ابن قحطبه طائی و یزید ابن مِزیَد شیبانی انجام گرفت ونداد‌هرمز شکست یافته متواری شد و کوهستانِ او به‌تصرف نیروهای خلیفه درآمد، و این در زمان خلیفه مهدی (پسرِ منصور) بود.

موسا الهادی پسر و ولی‌عهدِ خلیفه مهدی که در گرگان بود باب مذاکره با ونداد‌هرمز گشوده او را به‌گرگان دعوت کرد با این وعده که کوهستانِ او را به‌او بازخواهد داد؛ ولی به‌او غدر کرده او را نزد خود نگاه داشت. در این میان خبر درگذشتِ خلیفه مهدی رسید و موسا الهادی شتابان به‌عراق برگشت و ونداد‌هرمز را نیز با خود به‌بغداد برد.

**وَنداَسپان** (گوَند اَسپان) برادر ونداد‌هرمز مردی به‌نام بهرام فیروزِ نوگردن که پیشتر فریفته شده به‌گرگان رفته بر دست موسا الهادی مسلمان شده بود را گرفته گردن زد. خلیفه هادی چون این خبر بشنید فرمود تا ونداد‌هرمز را آوردند؛ و برآن شد تا او را به‌قصاصِ خونِ آن مرد بکشند. ونداد‌هرمز گفت: «برادرم آن مرد را به‌این خاطر کشته است که تو مرا در اینجا بکُشی و کوهستانِ ما ازآنِ خودش گردد؛ ولی تو اگر مرا بفرستی من او را خواهم کشت و سرش را خواهم آورد».

ونداد‌هرمز را به‌آتش‌کده (آتش‌کدهٔ ایرانیانِ مَزدایَسن در کنار مدائن) برده از او سوگند گرفتند که به‌گفته‌اش وفا کند. ولی او همین‌که به‌طبرستان برگشت به‌برادرش ونداَسپان پیام فرستاد که در جائی نهان شود تا هیچ‌کس از او خبر نیابد و او برای دست‌گیر نکردن وی نزد خلیفه بهانه داشته باشد.[۶]

به‌زودی خلیفه هادی از دنیا رفت و هارون الرشید به‌خلافت رسید و

۶. همان، ۱۸۷ـ۱۸۸.

موضوعِ قصاص منتفی شد.

اکنون که سال ۱۶۵خ بود یک پادگانِ نظامی در شهر **ساری** دائر بود که دژ مستحکمی بود و عنوان مرکز فرمان‌داری طبرستان را داشت؛ ولی مردم طبرستان در اطاعت این دژ نبودند، و در عین حال باج اندکی به‌توسط فرمان‌دار دژ به دولت عباسی می‌پرداختند و خودشان را از دست‌بردهای مداوم در امان می‌داشتند.

در همین زمان سپهبدان طبرستان و دیلمستان به‌مخالفانِ عربِ دولت عباسی که به‌سرزمینهای آنها می‌گریختند پناه می‌دادند تا از آنها برای معامله با دولت‌مردانِ عباسی بهره‌برداری کنند و امتیازاتی برای خودشان بگیرند و سرزمینهاشان را از دست‌بردِ نیروهای عباسی در امان بدارند.

درنتیجه، این سرزمین ـ به‌ویژه کوهستانهای دیلمستان ـ محل مناسبی هم برای فراریان خوارج و هم برای فراریان علویِ شوریده بر دولت عباسی و شکست‌خورده به‌شمار می‌رفت. مثلاً، در دههٔ ۱۶۰ خورشیدی چند تن از علویانِ حَسَنی (از نوادگانِ امام حسن) به‌همراه یکی از خودشان به‌نام یحیا ابن عبدالله (برادرِ نفسِ زکیه) به‌درون ایران گریختند و خود را به‌دیلمستان رساندند، و آن پس از سرکوبِ قیامِ موسوم به «فَخ» بود.[۷]

۷. نفس زکیه نامش محمد ابن عبدالله ابن حسن ابن حسن بود. چند سال پس از آن‌که خلافت عباسی بر دوش ایرانیان تشکیل شد او خودش را امام مسلمین نامید و چندی به‌توسطِ مأمورانِ مخفیش در میان شیعیانِ عراق و عربهای ناراضی از وضعیتِ موجود یارگیری کرد، سپس خود را «امام» و «مهدی آل محمد» نامید و در سال ۱۴۰ خورشیدی برای کوتاه کردنِ دست ایرانیان از خلافتِ اسلامی و براندازی دولت عباسی قیام کرد، و حجاز و یمن و بصره را گرفت و رسمًا تشکیل خلافت علوی داد. ولی قیامش به‌توسط نیروهای عباسی (توسط ایرانیان) سرکوب و خودش نابود شد که داستانِ درازی دارد. دو دهه بعد علویان حسنی دیگرباره به‌رهبری یکی از نوادگان امام حسن در مدینه شوریدند و مدینه را

سپهبد دیلمستان به‌اینها پناه داد و در سال ۱۷۰خ یحیا ابن عبدالله را به‌عنوان رهبرِ شورشیانِ علوی عَلَم کرده با فضل برمکی ـ فرمان‌دارِ وقتِ ایران که در ری مستقر بود ـ وارد مذاکراتی شد، و وقتی امتیازهای مورد نظرش را به‌دست آورد یحیا علوی را به یک میلیون درم به فضل برمکی فروخته او را به‌فرستادگانِ فضل سپرد. یحیا علوی را فضل برمکی به‌بغداد فرستاد، و هارون الرشید او را به‌زندان کرد.[8] ولی بقیهٔ علویها در کوهستانهای دیلمستان و تالوگان (طالقان) متواری و ماندگار شدند.

در خلافت هارون الرشید دیلمستان و گیلان و مازندران در دست چهار سپهبد محلی بود: یکی **سپهبد شروین** پور کارن که نواحی شرقی را تا حدود دماوند داشت؛ دیگر **سپهبد وندادهرمز** که نواحی میانیِ طبرستان داشت؛ سوم **سپهبد مرزبان** پور گشتاسپان که دیلمستان داشت. دماوند که دفاع مستحکمی در برابر حملهٔ عرب نداشت در دست **مهِستمغان وِلاش** بود. این سپهبدان در پیمان صلح و دوستی با خلیفه بودند، و مالیاتی جزئی به‌کارگزار عباسی که در دژِ ساری مستقر بود می‌پرداختند. سپهبدانِ گیل و دیلم نیز هیچ ارتباطی با خلافت عباسی نداشتند. مؤلف تاریخ طبرستان در اشاره به‌وضعیتِ طبرستان در این سالها چنین نوشته است:

> سپهبد شروین و وندادهرمز موافق بودند با یکدیگر، چنان‌که از تمیشه تا رویان بی‌اجازتِ ایشان کسی از هامون پای بالا نتوانستے نهاد. همهٔ کوهستانها به‌تصرفِ ایشان بود و مُسلِمین (یعنی عربها) را چون وفات

---

گرفته تشکیل حاکمیت دادند. این قیام نیز به‌توسط سپاهیان عباسی در هم کوبیده شد، و پس از آن حسنی‌ها متواری شدند و هرکدام به‌گوشه‌ئی رفتند، برخی به یمن، برخی به‌شمال آفریقا، و برخی نیز به‌درونِ ایران گریختند و خود را به‌دیلمستان رساندند.

۸. تاریخ طبری، ۶۲۸/۴ ـ ۶۳۰. تاریخ یعقوبی، ۴۰۸/۲.

رسیدے نگذاشتندے کہ بہ‌خاکِ ولایت ایشان دفن کنند.[۹]

هارون الرشید در سال ۱۷۴خ که برای سرکشی به‌امور درون ایران به‌ری رفته بود پیمان صلح و دوستی را با شروین و ونداد‌هرمز و مرزبان دماوند تجدید کرد و قرار بر آن رفت که سرزمینهای آنها مورد تعرضِ نیروهای عباسی قرار نگیرد، و آنها نیز باجِ تعهدکرده را بپردازند.

چنین بود که این سرزمینها تا پایان سدهٔ دوم هجری همچنان در دست شاهکانِ خودمختارِ محلی بود، و دولت عباسی به‌باجِ اندکی که آنها برایش می‌فرستادند دل‌خوش بود و این سرزمینها را جزوِ قلمرو خودش می‌شمرد.

۹. تاریخ طبرستان، ۱۹۶.

# مازیار و تلاش برای احیای سلطنتِ ایرانی

نامِ این بزرگ‌مرد را بیشترِ عربی‌نگارها «مازیار» نوشته‌اند. در میانِ آنها بلاذری «مایَزدیار» نوشته است.[1] لذا می‌توان پذیرفت که تلفظِ درست نام او **ماه‌یَزدیار** بوده است. ماه‌یَزد (اِیَزد ماه) از ایزدان کهن ایرانی است و نام این بزرگ‌مردِ تاریخِ ما با آن پیوند دارد؛ و معنای نامش می‌شود «کسی که از یاریِ ماه‌یَزد برخوردار است». من نیز در این نوشتارم مازیار نوشته‌ام، ولی نوشتهٔ بلاذری (مایزدیار) نشان می‌دهد که ماه‌یزدیار درست است.

مازیار پسرِ سپهبد کارن پسر سپهبد شروین بود. بالاتر با نامِ سپهبد شروین آشنا شدیم.

سپهبد شروین در اواخرِ سدهٔ سوم هجری درگذشت و پسرش **شهریار** بر جایش نشست. اندکی پس از او ونداد‌هرمز نیز درگذشت و پسرش **کارن** به‌جایش نشست. سپس میان شهریار و کارن بر سرِ تصرفِ قلمرو اختلاف افتاد، کارن در جنگ با شهریار کشته شد، و پسرش **مازیار** به‌اسارت شهریار افتاده دربند شد. ولی مازیار به‌حیله‌ئی گریخته خود را به‌همدان رساند و پناه به کارگزار مأمون برد که از دوستانِ پدر بزرگش ونداد‌هرمز بود. این مرد او را به‌بغداد برده به‌مأمون معرفی کرد. مازیار به‌پیشنهاد خلیفه مسلمان شد، و خلیفه نامِ محمد بر او نهاد و اجازه داد که در بغداد اقامت گیرد.

در سال ۲۰۴خ سپهبد شهریار درگذشت و پسرش **شاپور** به‌جایش نشست. مازیار با کسب اجازهٔ مأمون به طبرستان رفت و نیرو گرد آورده و به‌کین‌خواهی به‌جنگ شاپور برخاست و وی‌را اسیر کرده کشت و قلمروش را متصرف شد و خودش را کارگزار خلیفه در طبرستان نامید. او سپس به‌تلاش

۱. فتوح البلدان، ۳۳۰.

دست‌یابی بر گیلستان و دیلمستان و یک‌دست کردنِ حاکمیت در سراسرِ منطقه افتاد؛ و تا سال ۲۱۲خ که مأمون درگذشت، به‌تدبیر و کاردانیِ خودش و به‌یاری نیروها و امکاناتی که مأمون در اختیارش نهاده بود (زیرا او را کارگزارِ خودش می‌پنداشت)، بر سراسر طبرستان و گیلان و دیلمستان دست یافته یک حاکمیت یک‌پارچه تشکیل داد.

طبری بر اساس متن یک نامه که مأمون به‌مازیار نوشته بوده و القاب او را در آن ذکر کرده بوده، این القاب را چنین نوشته است: گیلِ گیلان، اسپهبدِ اسپهبدان، پدشخوارگرشاه، محمد پسر کارن، مولای امیرالمؤمنین.[۲]

مؤلفی ایرانیِ دوزبانه به‌نام محمد ابن حفص طبری در نیمه‌های سدهٔ سوم هجری کتابی در تاریخ طبرستان نوشته بوده که اصل آن به‌ما نرسیده و پارهٔ بزرگی از آن را طبری و ابن اسفندیار و مسکویه و دیگران برای ما حفظ کرده‌اند. در بخشی از کتابِ او گزارشهای مفصلی دربارهٔ قیام مازیار آمده بوده که از زبان شاهدان عینی گرفته بوده است و بسیار دقیق است. عمدهٔ آن‌چه که در اینجا دربارهٔ مازیار می‌خوانیم مطالبی است که از کتابِ همین محمد ابن حفص برگرفته شده بوده است.

طاهر پوشنگی (ذوالیمینین) که از جانب مأمون فرمان‌دار سراسر ایران بود در سال ۲۰۱خ درگذشته بود و پسرش عبدالله فرمان‌دار ایران شده بود. طبق رسمی که از آغاز خلافت مأمون گذاشته شده بود مالیات سراسر ایران ـ به‌جز خوزستان و آذربایجان ـ می‌بایست به‌خزانهٔ نیشاپور واریز شود که در اختیار طاهر پوشنگی و سپس پسرش عبدالله طاهر بود. لذا مازیار نیز رسمًا می‌بایست که مالیات سرزمینهای زیر سلطه‌اش را برای عبدالله طاهر بفرستد. ولی او که شاه‌زاده و شاه از خاندان حاکمانِ کهنِ محلی بود خوش نداشت که

---

۲. تاریخ طبری، ۵/ ۱۵۹.

باج‌گزارِ مردی باشد که از نظر خاندانی نمی‌توانست که همپایهٔ وی باشد؛ آن‌هم مردی که از خاندان موالی بود و پیشینهٔ چهار پُشت نوکری برای عربها را داشت. لذا مالیاتش را به‌دربار خلیفه می‌فرستاد. هر بار که خلیفه به‌او نامه می‌نوشت که مالها را برای عبدالله طاهر بفرستد او پاسخ می‌فرستاد که من کارگزار خلیفه‌ام و به‌کسی جز خلیفه مالیات نمی‌دهم. وقتی مالیات او به‌همدان می‌رسید وکیل خلیفه آن را تحویل می‌گرفت و به‌وکیل عبدالله طاهر می‌سپرد تا به خراسان (به‌نیشاپور) ببرد.[۳]

خلیفه مأمون نیز در سال ۲۱۲خ از دنیا رفت و برادرش معتصم به‌جایش نشست. عبدالله طاهر که خودش را مالک سراسر ایران می‌شمرد از رفتارِ سرکشانه و اهانت‌آمیزِ مازیار در خشم بود ولی تا مأمون زنده بود نتوانست که بر ضدِ مازیار دست به‌کاری بزند. اکنون با روی کار آمدنِ معتصم دستِ خود را برای اقدام برضدِ مازیار بازتر دید. مازیار نیز پس از درگذشتِ مأمون بر آن شد که سرزمینهای خویش را از سلطهٔ خلافت بیرون ببرد، و برنامه‌هائی برای گسترش قلمروِ خویش داشت.

در این زمان جنبش خرم‌دینانِ آذربایجان به‌رهبری بابک اوج گرفت که داستانش دراز است و نیروهای عباسی سالها با او درگیر بودند تا سرانجام در سال ۲۱۶خ به‌دست افشین پسرِ کاووس که شاهزادهٔ اُسروشِنَه (از تاجیکستانِ کنونی) بود سرکوب و بابک نابود شد. اُسرشِنَه را چند سال پیش عبدالله طاهر گرفته ضمیمهٔ قلمرو خویش کرده و افشین را به‌بغداد فرستاده بود، و افشین از آن‌پس افسرِ ارتشِ خلیفه شده بود، ولی در نهان برنامه‌ئی داشت تا طاهریان را از میان بردارد. او امیدوار بود که با نابود کردنِ بابکِ خرم‌دین و رسیدن به سپهسالاری خلیفه این فرصت برایش فراهم شود. سخن دربارهٔ

---

۳. تاریخ طبری، ۵/ ۲۴۸. تجارب الأمم، ۴/ ۲۴۴.

کارهای افشینْ موضوع این دفتر نیست، و موضوعِ مازیار را دنبال می‌کنیم، که در زمان معتصمْ خود را از وابستگی به‌خلافتِ عباسی رهاند. عبدالله طاهر از قدرت گرفتن مازیار در بیم شد و می‌اندیشید که مبادا با استفاده از محبوبیتی که در شمال ایران به‌دست آورده است درصدد بیرون کشیدن گرگان و ری از قلمروِ او برآید؛ لذا برای از میان برداشته شدنِ او زمینه‌سازی می‌کرد.

در اوائل سال ۲۱۸خ جاسوسان عبدالله طاهر در طبرستان شایع کردند که خلیفه معتصم قصد دارد که به کرمان‌شاهان برود و از آنجا سپه‌سالار افشین را به‌ری گسیل کند تا طبرستان را از مازیار بگیرد. همزمان با این شایعه، مُسلِمینِ عرب و عجم که در ساری و آمل مستقر بودند و مالکینِ بسیاری از زمینهای مصادره‌شدهٔ دشتها شده بودند به‌تحریک مأمورانِ عبدالله طاهر از پرداختن مالیات به‌مازیار خودداری کردند. مازیار نیز تصمیم گرفت که آنها را گوش‌مال دهد. او این سران را طلبید و از آنها خواست که تعهد بسپارند که مالیاتشان را خواهند پرداخت؛ و از هرکدام از آنها یک گروگان از فرزندان یا افراد خانواده‌اش گرفت و به‌مردانش سپرده در دژی نگهداری کرد. سپس به‌مأمور مالیاتش فرمود تا برای گردآوریِ مالیات دست به‌کار شود و مالیات یک‌سال را که در سه قسط می‌گرفته یک‌جا در قسط اول در تیرماه بگیرد، و هرکس نخواست که بپردازد را زیر فشار بگذارد و با بکار بردن شیوه‌های خشونت‌آمیز بستاند. بعلاوه، او فرمان‌نامه‌ئی که نسخه‌هایش را به‌سراسر طبرستان فرستاد به‌مردم روستاها اجازه داد که املاک اربابان (یعنی مسلمین) را برای خودشان مصادره کنند، و هرجا ثروتی متعلق به‌اربابان سراغ دارند را تاراج کنند. نیز، مردانش را گسیل کرد تا باروهای شهرهای آمل و ساری و تمیشه را که نیروهای دولتی مستقر بودند ویران کردند.

پس از آن دست به‌کار بازداشت عربها و مُسلِمینی شد که حاضر نبودند مالیات به‌او بدهند. همراه با این اقدام، هزاران تن از مردان مستقر در مراکزِ

اسکان مسلمین را بازداشت کرد و در دره‌های کوهستانی ناحیهٔ هرمزدآباد ـ در میان ساری و آمل ـ در بند داشت و نیروئی بر نگهبانیِ آنها گماشت، و به‌آنها پیام داد که هدفش از بازداشت کردنِ اینها آن است که خلیفه برای نجات اینها که مسلمان و تابع خلیفه‌اند پادرمیانی کند، و او بتواند که امتیازاتِ دل‌خواهش را از خلیفه بگیرد. نیز، دیوار کهن و ویران‌شدهٔ تمیشه که در ناحیهٔ دماوند میان کوه و دریاکنار کشیده شده بود (جهادگرانِ عرب در زمان اموی ویران کرده بودند) را بازسازی کرد، و پشت دیوار را با پارگینِ (خندقِ) پهناوری محفوظ داشت تا راه حملهٔ احتمالی نیروهای عبدالله طاهر از جانب گرگان مسدود باشد.

استحاماتی که او در طبرستان انجام داد طبرستان را به‌یک دژ وسیع و مستحکم تبدیل کرد. او اطمینان داشت که سپاه طاهری قادر به‌تسخیر طبرستان نخواهد بود. او چندی بعد باز به مُسلِمینِ بازداشتی پیام داد که او «شنیده بوده که حجاج برای رهایی چندتا زن به‌سِند لشکر فرستاد، ولی بیست‌هزار مسلمان در اینجا دربندند، و رگِ این خلیفه نمی‌جنبد و هیچ کاری انجام نمی‌دهد. اکنون که کار به‌اینجا کشیده است اگر آنها حاضر باشند که مالیات دو سال را پیشگی بپردازند آزاد شان‌خواهد کرد». اما آنها پاسخ فرستادند که مالی ندارند تا به‌او بپردازند.[۴]

مازیار قصد لشکرکشی به‌گرگان را داشت. عبدالله طاهر عمویش حسن پوشنگی را در رأس یک لشکر به‌گرگان گسیل کرد؛ لشکر دیگری را نیز همراه مردی به‌نام حیان ابن جبله به‌قومس (دامغان) فرستاد؛ اسحاق ابن ابراهیم پوشنگی (فرماندارِ شهرِ بغداد) نیز برادرش محمد ابن ابراهیم را با نیروئی

۴. تاریخ طبری، ۵/ ۲۴۹ـ۲۵۲. تجارب الأمم مسکویه، ۴/ ۲۴۴ـ۲۴۶. کامل ابن اثیر، ۶/ ۴۹۵ـ۴۹۶.

از بغداد به‌ری فرستاد؛ منصور حسن‌هار ـ حاکم دماوند ـ نیز از جانبِ عبدالله طاهر فرمان یافت که به‌ری رفته لشکرگاه بزند تا در هنگام مناسب وارد طبرستان شود.

طبرستان از همه‌سو در محاصرهٔ نیروهای طاهری قرار گرفت.[۵]

مناطق کوهستانی طبرستان از دیرباز در میان خاندانهای محلی تقسیم شده بود. سپهبدان کوهستانها گاه با یکدیگر بر سر مناطق نفوذشان در اختلاف می‌شدند و بیشتر اوقات در آشتی بودند؛ و مردم به‌این امر عادت کرده بودند. مازیار به‌زور بر سراسر طبرستان دست یافته بود، اما سپهبدان کوهستانها که به‌کارگزاران و فرمان‌برانِ او تبدیل شده بودند به‌آن ناخرسند بودند. لذا، چون لشکرها از همه‌سو طبرستان را احاطه کردند برخی از سپهبدان از مازیار رخ برتافتند و به عبدالله طاهر امید بستند که وضع پیشین را به‌منطقه برگردانَد و آنها خودمختاریِ گذشته را بازیابند. طبری نوشته که مردانِ عبدالله طاهر مخفیانه به‌وسیلهٔ عواملشان با سپهبدان کوهستانها تماس می‌گرفتند و به‌هرکدام از آنها وعده می‌دادند که اگر مازیار در میان نباشد کوهستانِ پدری خودش را به‌او واگذار خواهند کرد.[۶]

ابن اسفندیار نوشته که «چون لشکر خراسان به‌تمیشه رسیدند، جمله کوهستانها را لشکر گرفته بودند، و اهل ولایتْ مازیار را بازگذاشتند و به‌عبدالله طاهر و عموی او پیوستند و به‌هر موضع که او (مازیار) فرود می‌آمد ناگاه به‌سرِ او می‌ریختند».[۷]

مازیار هدفی داشت که سپهبدانِ کوهستانها نمی‌توانستند بفهمند. او می‌خواست که نفوذ زمین‌سالاران را که سالها بود با حمایت دستگاه خلافت و

---

۵. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۱. تجارب الأمم، ۴/ ۲۴۶ ـ ۲۴۷.

۶. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۷.

۷. تاریخ طبرستان، ۲۱۹.

کارگزارانِ طاهری در دشتهای طبرستان مردم را غارت می‌کردند از میان بردارد و روستائیان را حاکم زمینهای خودشان سازد. بخشی از آن مردانی که مازیار بازداشت و دربند کرد زمین‌سالارانِ عرب و مسلمان‌شدگانِ ایرانیِ آمده از خراسان بودند که رسماً کارگزارانِ طاهریان و در اطاعت دستگاه خلافت بودند تا از مزایای این اطاعت در جهت بهره‌کشی از توده‌های روستایی طبرستان برخوردار گردند. بقیه‌شان سرانِ قرارگاههای کوچک محلی بودند که به‌بهانهٔ حفظ نظم و امنیت از طرف دولت اعزام شده در منطقه مستقر شده بودند و درحقیقت یاورانِ زمین‌سالاران و بازوی سرکوب‌گرِ آنها بودند. مسجدها را مازیار ویران می‌کرد زیرا به‌نظر او اینها مراکز تلقین خوی بردگی و اطاعت از اربابانِ عرب بود و خوی سلحشوری را از روستائیان می‌گرفت. با آن اسلامی مازیار می‌ستیزید که سلطهٔ بیگانگانِ عرب را به‌طبرستان آورده بود و زمین‌سالاری و بهره‌کشی را بر منطقه مستولی کرده نظامِ اجتماعیِ سنتی را بر هم زده و ستم‌گری و زورگویی را گسترده بود.

سپهبدانِ کوهستانها از حالِ روستائیانِ دشتها خبر نداشتند و ستمها را احساس نمی‌کردند، زیرا در تجمعات کوچک در دره‌ها در کنار و حوالی جنگلها می‌زیستند و به پاره‌زمینی که داشتند قناعت می‌کردند و زمینشان نیز در حدی نبود که مورد توجه زمین‌سالاران باشد. مازیار اینها را به‌زور به‌اطاعت خویش کشانده بود تا حاکمیتی یک‌پارچه در طبرستان تشکیل دهد و به‌نیروی اتحادِ مردمِ طبرستان با دستگاه جبر و زورِ دولت عباسی مقابله کند. ولی اهالی کوهستانها این‌را درک نمی‌کردند.

نخستین خیانتِ به‌مازیار در کوهستان خاندان شروین رخ داد که به‌دماوند منتهی می‌شد. راهِ ورود به‌این منطقه یک تنگ‌راهِ کوهستانی منتهی به‌شهر تمیشه در کنار دریای گرگان بود که به‌وسیلهٔ دیواره و پارگینی حفاظت می‌شد. این نقطه مرز گرگان و طبرستان بود. در پشت پارگینْ

سپاهیان حسن پوشنگی لشکرگاه زده بودند. پس از مذاکرات پنهانی‌ئی که به‌واسطه میان حسن پوشنگی و برخی از سرانِ کوهستان شروین و کارن پسر شهریار انجام گرفت آنها پذیرفتند که به‌فرمان‌دهشان ـ سپهبد سرخ‌آستان ـ خیانت کنند و راه را برای ورودِ سپاهیان حسن به تمیشه باز بگذارند.

چون سپاهیان طاهری شبانه از پارگین و دیوار تمیشه به‌درون ریختند سرخ‌آستان که بی‌حمایت مانده بود گریخته به کوهستان زد. به‌کارن وعده داده شد که کوهستان پدرش را به‌خودش تحویل دهند و او شاهِ سرزمینهای نیاگانش شود، و او متقابلاً راهِ رسیدنِ اینها به‌ساری را هموار سازد. در این زمینه تعهدنامهٔ کتبیِ عبدالله طاهر به‌کارن داده شد، و قرار بر این رفت که زمینهای دشت و کرانه از حد گرگان تا ساری جزو قلمرو عبدالله طاهر باشد و مناطق کوهستانیِ جنوب آن به‌کارن تعلق گیرد. کارن در اجرای این قرارداد برادرِ مازیار و چند تن افسران وی را غدارانه در یک مهمانی بازداشت کرده تحویلِ فرستادگانِ عبدالله طاهر داد.

همزمان با این اقدام، لشکر حسن پوشنگی آمادهٔ ورود به‌تمیشه بود. افراد پادگانِ تمیشه پس از درگیریِ کوچکی تن به‌شکست و فرار دادند؛ فرمان‌دهشان سرخ‌آستان به‌سبب خیانتِ آنها شکست یافته گریخت و روز دیگر توسط دسته‌ئی از افراد خیانت‌گرِ سپاه خودش بازداشت و تحویل حسن پوشنگی شد، و او سرش را برید. برادر بزرگ سرخ‌آستان که شهریار نام داشت نیز شکست یافته زینهار خواست و تسلیم شد. ولی او را نیز به فرمودهٔ حسن کشتند.

این‌گونه راه ورود به طبرستان بر روی سپاه عبدالله طاهر گشوده شد. از دیگر سرانِ کوهستان که به مازیار خیانت کرده به‌سپاه عبدالله طاهر پیوستند دو برادرِ نومسلمان از سرانِ کلاردشت به‌نامهای محمد و جعفر پسران رستم بودند. اینها نامه‌ها و وعده‌هائی از حسن پوشنگی دریافت داشتند و طبق

نقشه به‌هنگام رویاروییِ سپهبدْ **بزرگ‌گَشن‌اسپ** و سپاهِ حسن پوشنگی، با مردانشان که اهالی کوهستانهای رویان و دماوند بودند به‌حسن پیوستند و شکست سپهبد بزرگ‌گشن‌اَسپ و سقوط رویان و دماوند را تسهیل کردند.

در ساری نیز زمین‌سالاران و عربها در جریان امور بودند، و همراه با ورود سپاه حسن به تمیشه زندانهای ساری شکسته شد و بازداشتیان گریختند و شهر را آشوب فراگرفت؛ فرمان‌دار ساری که کارگزارِ مازیار بود گریخت و شهر به‌دست هواداران عبدالله طاهر افتاد. سه روز دیگر حسن پوشنگی پیروزمندانه وارد ساری شد.

اما مازیار هنوز نیرومند بود به‌ویژه که همهٔ مردم دیلمستان با او بودند. باز خیانتِ برخی از سرانِ کوه و دشت که فریب وعده‌های حسن پوشنگی را خورده بودند به‌میان آمد و مازیار و برادرش بزرگ‌گشن‌اسپ گرفتار دامی شدند که به‌دست‌یاریِ خائنان برایشان چیده شده بود؛ و دست‌گیر شدند. نوشته‌اند که امان‌نامهٔ کتبی خلیفه به‌کوهیار برادر مازیار رسید که اگر دست از مقاومت بکشد مورد بخشودگی واقع خواهد شد و کوهستان پدرش ونداد‌هرمز تحویل وی خواهد گردید؛ و اگر بتواند که مازیار را متقاعد کند که دست از مقاومت بکشد مازیار نیز در امان خواهد بود. و نوشته‌اند که کوهیار این را به مازیار رساند و به‌دنبال مذاکراتی که میان حسن و کوهیار انجام شد قرار بر این رفت که او مازیار را به‌نزد حسن ببرد تا حسن با او مذاکرات حضوری کرده تضمینِ لازم را به‌او بدهد. و نوشته‌اند که روز دیگر کوهیار و مازیار در آبادی موسوم به خرم‌آباد به‌دیدار حسن رفتند؛ و همین‌که به‌حسن سلام کردند حسن فرمود تا هردو را بازداشت کردند.

ولی به‌نظر می‌رسد که این شایعه برای درهم کوبیدنِ روحیهٔ جنگجویانِ دیلمی و طبری ساخته شده بوده است؛ زیرا در گزارش دیگری می‌خوانیم که یکی از سران سپاه مازیار که گویا از عموزادگانِ او بود با سپاهیان طاهری

همکاری کرده شبی راه را برای رسیدن به‌دژِ مازیار برایشان هموار کرد، و مازیار ناگهان متوجه شد که دژ در محاصره است و به‌او بانگ می‌زنند که «به‌فرمان امیرالمؤمنین خودت را تسلیم کن». برادرِ بزرگ‌گشن‌اسپ که نامش را دری نوشته‌اند با یک گروه چهار هزاری از دیلمان با دشمن مقابله کرد، یارانش کشتگان بسیار دادند، و او با اندک‌شماری راه کوهستانهای دیلمستان گرفت، ولی او را دنبال کردند و در تنگ‌راهی راه را بر او بستند، و او و یارانش چندان جنگیدند تا همه‌شان از پا درآمدند. دری را زنده دست‌گیر کرده به‌نزد محمد ابن ابراهیم پوشنگی بردند. محمد فرمود تا دستها و پاهایش را ببرند. نوشته‌اند که چون دستها و پاهایش را بریدند او هیچ سخن نگفت و بی‌پا و دست بر روی تهِ خودش نشست. پس از آن سرش را از تن جدا کرده برای عبدالله طاهر فرستادند.

مازیار نیز در دژِ خودش پس از مقاومتهائی زنده دست‌گیر شد.

موضوعِ آن‌که مازیار پس از دریافت امان‌نامهٔ خلیفه خودش را تسلیم کرده را باید در ارتباط با محاصرهٔ درازمدتِ دژ تا تمام شدنِ خواربارِ او، و استمرار مذاکرات چندروزه بازخوانی کرد. و شاید هم برادرش پس از آن‌که شکست یافته و دست‌گیر شده بهتر آن دیده که مازیار خودش را تسلیم کند تا زنده بماند و چه بسا در فرصتِ دیگری بتواند راهی که آغاز کرده بوده را ادامه دهد.

به‌هرحال، مازیار زنده دست‌گیر شد، شهرِ او ـ هرمزدآباد ـ به‌دست حسن پوشنگی افتاد، اهل خانهٔ او بازداشت شدند، و کلیهٔ داراییهای او که در خزانه بود مصادره شده بر بار یک کاروانِ خرَسپ (استر) بیرون برده شد تا برای عبدالله طاهر فرستاده شود. اما گروهی از دیلمیان در گذرگاهِ کوهستانی بر کاروان حمله برده خَرَسپها و بارهای اموال و خزینهٔ مازیار را از آنها گرفتند و به‌کوههای دیلمستان گریختند. کوهیار برادرِ مازیار نیز در این میان در

درگیری کشته شد.[۸]

مازیار را عبدالله طاهر با خود برداشته به‌بغداد برده تحویل خلیفه داد.

عبدالله طاهر پوشنگی که در چیدنِ توطئه برای نابودگری نیرومندانِ ایرانی که از آنها در بیم بود مهارت فوق‌العاده داشت بر آن شد که مازیار و افشین اُسروشِنی را همزمان به‌نابودی بسپارد؛ لذا برنامه چید تا افشین را نزد خلیفه برآغالندهٔ (محرکِ) مازیار معرفی کند. او پیش از این نیز چند بار نامه به‌خلیفه نوشته بود که خبرِ دقیق دارد که افشین در حینِ درگیری با بابک برای خودش مردسازی می‌کند، و بخشی از نقدینه‌هائی که خلیفه برای هزینهٔ پیکارهای او و بابک برای او می‌فرستد را او به‌دست مردانِ خودش به اسروشِنَه می‌فرستد، و در صدد است که دست به اقداماتی برضدِ دستگاهِ خلافت بزند. نیز او به‌خلیفه نوشت که خبر دقیق دارد که شورشِ مازیار به‌تحریک افشین بوده، و افشین به‌مازیار نامه نوشته بوده که برای آزادسازی سرزمینِ پدریش از سلطهٔ مسلمین و بازگرداندن **دین بِهی** به‌ایران دست به‌کاری بزند. نیز او به‌خلیفه نوشت که نامه‌هائی که میان افشین و مازیار رد و بدل می‌شده را به‌دست آورده است؛ و مضمون برخی از آنها را نیز برای خلیفه گزارش فرستاد.[۹]

داستانِ همدستیِ مازیار و افشین برای براندازیِ خلافتِ عباسی که عبدالله طاهر به‌خلیفه رساند را مؤلف تاریخ طبرستان چنین آورده است:

مازیار را عبدالله طاهر در صندوقی در بند کرد چنان‌که جز موضع چشمش هیچ روزنی نداشت، و او را در صندق بر خَرَسپی نهاده با خود می‌برد. یک‌روز مازیار به‌نگهبان گفت: «دلم هوای خربوزه کرده است».

---

۸. تفصیل را بنگر: تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۲ـ۲۵۹. کامل ابن اثیر، ۶/ ۴۹۵ـ۵۰۵. تجارب الأمم مسکویه، ۴/ ۲۴۶ـ۲۵۸.

۹. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۸ و ۲۶۱ـ۲۶۲. تجارب الأمم، ۴/ ۲۶۰ـ۲۶۱.

نگهبانش این سخن را به عبدالله طاهر گفت. عبدالله گفت: «شاه و شاه‌زاده است، باید آرزویش برآورده شود»؛ و فرمود تا مقادیری خربوزه آوردند و مازیار را از صندوق بیرون آورده به‌مهمانی نشاند. او با دستهای خودش خربوزه کاش می‌کرد و به‌او می‌داد و می‌گفت: «غم مخور که امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است؛ من برای تو پادرمیانی خواهم کرد تا از گناه تو درگذرد». مازیار گفت: «اگر چنین کنی من نیکیت را ازیاد نخواهم برد». عبدالله طاهر سپس فرمود تا خوان نهادند. او را نان داد و شراب فرمود آوردن و خنیاگران را طلبید و بزم آراست و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابهای گران بر او پیمودند تا مستِ مست شد؛ و عبدالله دفعِ شراب از خود می‌کرد. و چون عقل از سرِ مازیار دزدید به‌او گفت: «امروز بر زبانِ شما رفت که عذر تو را بخواهیم؛ اگر ما را از چه‌گونگیِ آن آگاه گردانی توانِ دل افزون شود».

مازیار گفت: «روزی چند دیگر از آن آگاه خواهی شد».

گفت: «آخر اگر سببی دانی بگو تا من تو را از این صندوق و شکنجهٔ بی‌فایده برهانم و به رعایتِ حقوقِ شایسته قیام نمایم».

گفت: «باید که برایم سوگند بخوری».

عبدالله سوگند خورد.

مازیار گفت: «بداند که من و افشین و بابک هرسه از دیرباز عهد و پیمان بسته‌ایم بر آن‌که دولت از عربها بازستانیم و ملک و جهان‌داری را به‌خاندان خسروان منتقل کنیم. پری‌روز به‌فلان موضع پیک افشین به‌من رسید و مرا چیزی در گوش گفت؛ من خوش‌دل شدم».

عبدالله طاهر گفت: «چه بود آن‌که به‌تو گفت؟»

گفت: «نگویم».

عبدالله خوش‌زبانیها کرد و تملق گفت و اصرار کرد تا مازیار گفت

سوگندی دیگر بخورَد. عبدالله سوگند خورد. مازیار با او در میان نهاد که «به‌من پیام آورد از افشین که فلان‌روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هارون و جعفر را هلاک خواهیم کرد».

عبدالله شرابی چند به‌او فرمود داد تا مستِ مست شد، سپس او را برگرفتند و به‌صندوق برگرداندند.[۱۰]

عبدالله طاهر بی‌درنگ گزارش این داستان را برای خلیفه فرستاد.

در خورِ یادآوری است که در این اواخر برنامهٔ یک کودتا برای ازمیان برداشتنِ خلیفه معتصم افشا شده بود، شماری از افسران ارتش و بلندپایگانِ ایرانی‌تبارِ عراق که چینندگانِ این برنامهٔ افشاشده بودند دستگیر و اعدام شدند، ولی نامی از افشین به‌میان نه‌آمد. با این‌حال، توطئه‌های عبدالله طاهر برضدِ افشین کارِ خودش را کرد، و خلیفه در یک برنامهٔ حساب‌شده افشین را در کاخِ خودش بازداشت و زندانی کرد.

روزی که مازیار در کاروانِ عبدالله طاهر وارد پایتخت خلیفه کرده شد افشین در یکی از کاخهای خلیفه در زندان بود.

نوشته‌اند که خلیفه فرمود تا مازیار را سوار بر پیلِ رنگ‌کرده کنند و در شهر بگردانند و به‌نمایش بگذارند؛ ولی ماه‌یزدهار تن به‌این خواری نداد؛ و ناچار او را سوار بر خرَسپِ (اَستَرِ) زین‌دار کرده به‌حضور خلیفه بردند. خلیفه او را به‌زندان کرد و چند روز بعد او را به همراه افشین محاکمه و محکوم به اعدام کرد.

جریان این محاکمه را به‌تفصیل آورده‌اند. جلسهٔ محاکمه در حضور خلیفه با ریاست احمد **ابن ابی‌دُواد** (رئیس دستگاه قضایی) و شرکت **محمد عبدالملک زَیات** (وزیرِ خلیفه)، **اسحاق پوشنگی** (فرمان‌دارِ بغداد)، و **بُغا**

---

۱۰. تاریخ طبرستان، ۲۱۹ـ۲۲۰.

(فرمانده نگهبانان کاخ) برگزار شد. سران خاندان عباسی نیز حاضران جلسهٔ دادگاه بودند. متهمان نیز افشین و مازیار بودند. دو مردِ عرب‌تبار که از سُغد آورده شده بودند نیز شاکیانِ خصوصیِ افشین بودند. حتمًا این‌دو را عبدالله طاهر آورده بوده است تا برضدِ افشین گواهی دهند. هدف آن بود که اگر اتهام همدستیِ افشین با مازیار برای براندازی خلافتِ عباسی به‌اثبات نرسد اتهامات دیگری از اسلام‌ستیزی بر او مُحرَز گردد. دو ایرانیِ مَزدایَسنِ سغدی که نامهاشان را مرزبان پور ترکش و مؤبد نوشته‌اند نیز به‌عنوان شاکیانِ خصوصی افشین از خراسان آورده شده بودند و در دادگاه حضور داشتند. حتمًا اینها را نیز عبدالله طاهر آورده بوده است.

برای محکوم به‌اعدام کردن افشین همهٔ جنبه‌های احتیاط و راههای قانون‌پسند در نظر گرفته شده بود. محاکمه چندان اهمیت داشته که جریان محاکمه را دبیران دادگاه با دقت و تفصیلِ کامل ثبت کرده‌اند.

محمدِ عبدالملکِ زَیات ـ به‌عنوان مدعی العموم ـ از آن دو عرب‌تبارِ سغدی خواست که شکایتشان را مطرح کنند. آنها کمرهاشان را نشان دادند که سیاه شده بود. زیات از افشین پرسید: «این دو تن را می‌شناسی؟»

گفت: «آری؛ این امام مسجد و این هم مؤذن مسجد است؛ آنها به‌یکی از معابد مردم اُسروشِنه تعرض نموده آن‌را منهدم کرده در جایش مسجد ساخته بودند و من تازیانه زدمشان؛ علتش نیز آن بود که میان من و مردم سغد عهدنامه نوشته شده بوده که طبق آن مردم سغد در دینشان آزادی کامل داشته باشند؛ ولی این دو مرد معبدِ آنها را تصرف و ویران کردند و جایش مسجد ساختند؛ من به‌این‌خاطر به‌آنها تازیانه زدم که به‌املاک عمومی مردم تعدی کرده و مانع عبادت مردم شده بودند».

زیات از افشین پرسید: «تو کتابی با برگهای دیبا داری که به‌آب زر نگاشته شده و به‌زیور آراسته و در آن سخنانِ کفرآمیز نوشته شده است. آن

کتاب چیست؟»

افشین گفت: «آن کتاب را از نیاگانم به‌ارث برده‌ام؛ و موضوعاتی از ادبیات و چیزهائی که تو کفر می‌پنداری در آن نوشته‌اند. من از موضوعهای ادبی کتاب بهره می‌برده‌ام و کاری با مطالبی که تو کفرآمیز می‌دانی نداشته‌ام؛ وقتی به‌دست من رسیده به‌زیور آراسته بوده و سببی برای زدودن زیورها نمی‌دیده‌ام. تو هم کتابهای کلیله و دمنه و **مزدک‌نامه** را با چنین صفات و تزییناتی در اختیار داری؛ ولی داشتن چنین کتابهائی لطمه‌ئی به‌اسلام نمی‌زند».

پس از آن زیات از مؤبد اُسروشِنه خواست که گواهیِ خویش دربارهٔ افشین را ارائه کند. مؤبد گفت: «این مرد گوشت حیوانِ خفه‌شده می‌خورده و مرا نیز مجبور به‌خوردن آن می‌کرده و می‌گفته که چنین گوشتی از گوشتِ حیوانِ ذبح‌شده گواراتر است؛ او هر روز چهارشنبه یک بزِ سیاهی می‌کشته، و کشتن این بز چنان بوده که با شمشیری بر کمرش می‌زده و آن‌را دو شقه می‌کرده و گوشتش را می‌خورده است؛ یک‌روز هم به‌من گفته که من از روی ناچاری به‌دین این مردم درآمده‌ام، و مجبورم که به‌خاطر آنها گوشت و پیه شتر بخورم و نعلین به‌پا کنم؛ ولی تا این‌لحظه یک تارِ موی زائد بدنم را نسترده‌ام و ختنه هم نکرده‌ام».

افشین به‌زیات گفت: «به‌من بگو آیا این مرد را به‌عنوان گواهِ ثقه و عادل می‌شناسید؟»

زیات گفت: «نه!»

افشین گفت: «پس معنای شنیدن و پذیرفتنِ گواهی کسی که نزد شما ثقه و عادل نیست چیست؟» سپس رو به‌مؤبد کرده گفت: «آیا میان خانهٔ من و خانهٔ تو هیچ روزنی بوده که تو بتوانی از درونش خانهٔ مرا زیر نظر بگیری و کارهائی را که من می‌کرده‌ام را به‌چشم ببینی؟»

گفت: «نه!»

گفت: «چیزهای دیگر که گفتی از من شنیده‌ای معنایش آن است که من رازی را برای تو بیان کرده‌ام و تو رازِ مرا افشا می‌کنی و به‌امانت و رازداری خیانت می‌ورزی و خودت را بی‌اعتبار می‌سازی».

پس از آن مرزبان پور ترکش که گواهِ دیگر بود را فراخواندند. زیات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟»

گفت: «نه».

از مرزبان پرسید: «این‌را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است».

زیات به‌افشین گفت: «این مرزبان است».

مرزبان به‌افشین گفت: «ای فریب‌کار! تا کی می‌خواهی که از حقیقت بگریزی؟»

افشین به‌او گفت: «تو درازریش می‌خواهی که چه چیزهائی برضد من سرِ هم کنی؟»

مرزبان گفت: «مردم کشورت وقتی به‌تو نامه می‌نوشته‌اند تو را چه خطاب می‌کرده‌اند؟»

گفت: «همان‌گونه که پدر و نیایم را خطاب می‌کرده‌اند».

گفت: «بگو که چه بوده!»

گفت: «چرا بگویم؟»

مرزبان گفت: «مگر به‌زبان اُسروشِنه‌ئی به‌تو چنین و چنان نمی‌نوشته‌اند؟»

گفت: «آری».

گفت: «آیا معنایش به‌زبان عربی چنین نیست: به خدایگان خدای، از بنده‌اش فلان پور فلان؟»

گفت: «آری، چنین است».

زیات به‌افشین گفت: «آیا مُسلِمین تحمل می‌کنند که بشنوند یک بشری این‌گونه مورد خطاب واقع شود؟ مگر فرعون جز این بود که به‌مردم می‌گفت من خدای شما استم؟»(*)

افشین گفت: «از زمان نیاگانم عادتِ مردمِ ما چنین بوده، و مرا نیز پیش از آن‌که مسلمان شوم چنین خطاب می‌کرده‌اند. اگر به‌آنها می‌گفتم که دیگر چنین نکنند از اهمیتم نزد آنها کاسته می‌شد و کسی از من فرمان نمی‌برد».

اسحاق پوشنگی به‌افشین گفت: «تا کی می‌خواهی که سوگند به‌الله بخوری و بخواهی که ما باور کنیم و تو را مسلمان پنداریم در حالی‌که رفتارت رفتار فرعون است؟»

افشین به‌اسحاق گفت: «ابوالحسن! این سوره را پیش از تو عُجَیف بر علی ابن هشام خواند؛ اکنون تو آن‌را بر من می‌خوانی؛ تا فردا چه کسی بر تو بخوانَد!»(*۱)

---

(*) «خدای» در زبان ایرانی به‌معنای حاکم و سرور است. «بنده» نیز به‌معنای رعیت و مولا است نه به‌معنایِ عبادت‌گر. «خدایگان خدا» نیز معنایش «سرورِ رعایا» است. ولی در اینجا ـ حیله‌گرانه ـ به‌خلیفه و قانون ایحاء شده که افشین خودش را خدای معبودِ مردم می‌دانسته و مردم را بندهٔ عابدِ خودش می‌خواسته و به‌شرک وامی‌داشته است. این حیله‌ئی برای فریب قانون بود تا اتهام کفر بر افشین اثبات گردد.

(*۱) عُجَیف ابن عنبسه با گزارش دروغ برضد علی ابن هشام فرخسرو ـ از مردانِ بزرگِ خراسانی ارتش خلیفه در بغداد ـ توطئه چیده و علی ابن هشام را به‌کشتن داده بود. سپس خودِ عجَیف گرفتار توطئهٔ مشابهی شد و نابود گردید؛ و هردو داستانی دارند که جای سخن درباره‌اش در اینجا نیست. افشین در اینجا به اسحاق پوشنگی گفت مکنید این‌همه برای نابودگری بزرگ‌مردانِ ایرانی توطئه مچینید و بدانید که خودتان نیز بی‌یارو و گرفتار توطئه خواهد شد.

پس از آن مازیار را آوردند. زیات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟»

افشین گفت: «نمی‌شناسمش».

به مازیار گفت: «این مرد را می‌شناسی؟»

مازیار گفت: «آری، افشین است».

زیات به‌افشین گفت: «این مازیار است».

افشین گفت: «خَه! اکنون او را شناختم».

زیات از افشین پرسید: «با او نامه‌نگاری داشته‌ای؟»

افشین گفت: «هرگز».

از مازیار پرسیدند: «با تو نامه‌نگاری داشته؟»

گفت: «برادرش خاش نامه‌ئی از جانب افشین توسط برادرم کوهیار برایم فرستاده بود و در آن چنین آمده بود:

دین بهی نگهبانی جز من و تو و بابک ندارد؛ اما بابک با کارهای احمقانه‌اش خودش را به‌کشتن خواهد داد؛ من بسیار کوشیده‌ام تا او از کشته شدن بازدارم ولی حماقتش مانع از آن است که او خود را به‌کشتن ندهد؛ اگر تو به‌پا خیزی این قوم کسی جز من ندارند که به‌سوی تو گسیل کنند؛ سواران و جنگندگانِ دلاور همه با من‌اند؛ اگر من به‌تو بپیوندم سه گروه می‌مانند که با ما بجنگند: یا عربها یا مغربیها (بربرها) یا ترکان (مردورانِ ترک)؛ عرب همچون سگ است، پاره‌نانی در جلوش افکن و با دَگَنَک (چوب‌دستی) بر کَلّه‌اش بکوب؛ مردم مغرب نیز همچون مگسانِ سرخوارند و کاری از دستشان ساخته نیست؛ می‌مانَد شیطانهای ترک که ناوکهاشان را در خلال یک‌ساعت جنگیدن تمام می‌کنند آنگاه اسپ برآنها بتاز و نابود شان‌کن. سپس دین بهی به‌همان وضعیتی برخواهد گشت که به‌روزگار شاهان بوده

است.

افشین گفت: «آنچه که این مرد می‌گوید اقراری برضدِ خودش و برضدِ برادرِ من است. اگر برادرم به‌او نامه نوشته بوده من چه دخالتی در این امر داشته‌ام؟ گیرم که من به‌او نامه نوشته باشم تا او را به‌جانبِ خودم بکَشانم. کسی چون من که با همهٔ توانم از خلیفه حمایت می‌کنم به‌خودم حق می‌دهم که هر ترفندی را برای به‌تسلیم کشاندنِ مخالفِ خلیفه به‌کار گیرم تا او را دست‌گیر کرده به‌خلیفه بسپارم و بر منزلت خویش بیفزایم- همان‌گونه که عبدالله طاهر این‌کار را کرد».

ابن ابی‌دواد به‌افشین نهیب زد که «زبان‌درازی مکن!»

افشین به‌او گفت: «تو چه می‌گوئی؟ بال عبایت را با دستت می‌گیری و بر دوشت می‌اندازی و تا وقتی‌که خونِ عده‌ئی را بر زمین نریزی آن‌را رها نمی‌کنی».

ابن ابی‌دواد از افشین پرسید: «ختنه کرده‌ای؟»

افشین گفت: «نکرده‌ام».

گفت: «چرا نکرده‌ای در حالی که می‌دانسته‌ای هرکه ختنه نکرده باشد اسلامش کامل نیست؟»

گفت: «آیا در اسلام می‌توان احتیاط کرد؟»

گفت: «آری».

گفت: «می‌ترسیدم که بریده شدن این پاره گوشت از تنم سبب مرگم شود».

گفت: «تو برای خوردن ضربات نیزه و شمشیر آمادگی داری ولی از بریده شدن یک پاره گوشت کوچک از تنت می‌ترسی؟»

گفت: «ضربتِ نیزه و شمشیر ضرورتی است که مجبورم به‌استقبالش بروم، ولی مجبور نیستم که با ختنه کردنِ خودم مرگ را برای خود بیاورم.

فکر هم نمی‌کرده‌ام که هرکه ختنه نکرده باشد مسلمان نیست». [*]

در پایانِ جلسهٔ محاکمه، ابن ابی‌دواد خطاب به‌حاضران دادگاه گفت: «هرچه لازم بود که بشنوید را شنیدید و همهٔ حقایق مربوط به‌او بر شما معلوم شد». پس از آن زندان‌بانِ خلیفه برخاسته دست در کمربند افشین زده او را بلند کرد و گفت: «من پیشتر هم گمان می‌کردم که شما چنین مردمی باشید». آنگاه بال قبای افشین را بلند کرده بر سر افشین افکند و او را از جلسهٔ دادگاه بیرون برده به‌زندان برگرداند. [۱۱]

در این جلسه قاضی جرأت نکرد که حکم اعدام افشین را صادر کند. افشین جانانه از خودش در برابر اتهاماتْ دفاع کرد و نشان داد که این نه جلسهٔ محاکمه بل‌که یک توطئهٔ ازپیش طراحی‌شده است. هم دلایل شرعیِ کافی و قانع‌کننده برای محکوم به‌اعدام کردن افشین وجود نداشت، هم قاضی از پی‌آمد صدور چنین حکمِ سنگینی دربارهٔ چنین مردی می‌ترسید.

ولی برای مازیار حکمِ اعدام صادر شد و خلیفه امضاء کرد، و فرمود تا او را بردند به‌او چندان تازیانه زدند و آب نوشاندند تا زیرِ تازیانه جان داد. پس

---

(*) اینجا افشین درست می‌گفت و قاضی‌القضات برای یافتن توجیهِ بی‌جا که با دست‌یازی به‌آن حکم کفرِ افشین را بدهد خطای تعمدی برای فریب دادنِ قانون می‌کرد (رسمی که همیشه فقیهان به‌خوبی از آن استفاده می‌کنند). ختنه کردن نه رسم اسلامی بل‌که رسمی بسیار دیرینه بود و به‌زمان فرعونانِ مصر برمی‌گشت و از واجباتی بود که قانون فرعونی مقرر کرده بود. مردم سرزمینهائی که در قدیم در قلمرو فرعونان می‌زیستند مجبور بودند که ختنه کنند. از آن‌زمان این رسم در میان عربها و یهودان ماندگار شده بود سپس همچون دیگر رسوم عربی از احکام اسلامی پنداشته شد و وارد دین گردید. در فقه گفته شده که ختنه کردن از سنتهای دین است نه از واجبات. یعنی ختنه کردن واجب نیست و هرکه نکرده باشد هم اسلامش ناقص نیست.

۱۱. تاریخ طبری، ۵/ ۲۶۳ـ۲۶۵. تجارب الأمم، ۴/ ۲۶۴ـ۲۷۰.

از آن لاشه‌اش را در کنار لاشهٔ بابک بر دار کردند (تیرماه ۲۱۹خ).[۱۲]

از شگفتیِ روزگار آن‌که ـ نوشته‌اند ـ چوبهٔ دار مازیار به‌سوی چوبهٔ بابک خم شد به‌گونه‌ئی که تنهاشان به‌هم می‌رسید؛ انگاری که مازیار می‌خواست به‌بابک بگوید: کاری که تو می‌خواستی بکنی و نتوانستی من دنبال کردم، و اینک این من‌ام که در کنار تو با تو یکی شده‌ام.

ابوتمّامِ طائی ـ مدیحه‌سرای بزرگِ عرب ـ در شادیِ بر دار زده شدنِ مازیار در کنار بابک قصیده‌ئی سرود و در حضور خلیفه و عبدالله طاهر خواند، و در بخشی از آن چنین گفته بود:

وقتی بابک و مازیار همسایهٔ یکدیگر شدند جگرها خنک شد. او در اوج آسمانْ دومیِ وی است، ولی نه مانندِ ثانی اثنَین که در غار بودند (اشاره به ابوبکر و پیامبر)... انگار خم شده‌اند تا خبری از خبرها را درپیچند. مردمی که به‌آنها می‌نگرند چنین می‌پندارند که آن‌دو سواره در حال سفری تمام‌نشدنی‌اند؛ و به فرازِ چوبهٔ دارِ او می‌نگرند انگاری که در شبِ [عیدِ] فِطر به هلالِ ماه می‌نگرند.[۱۳]

افشین نیز چندی در زندان بود تا آن‌که خلیفه یک سینی میوهٔ زهرآگین به‌دست برادر خودش به‌زندانِ افشین فرستاد (هدیه برای افشین)؛ و افشین در اثر خوردنش درگذشت. لاشهٔ افشین را برای چند روز بر دروازهٔ سامرا آویختند سپس پائین آورده سوزانده خاکسترش را به دجله ریختند.[۱۴]

از این‌زمان مازندران و گیلان و دیلمستان عملاً در درون قلمرو عبدالله طاهر قرار گرفت؛ ولی مردم منطقه راضی به‌وابستگی و باج‌گزاری نبودند. دشتها و شهرهای تمیشه و ساری و آمل در دست کارگزاران طاهری بود که در

---

۱۲. تاریخ طبری، ۵/ ۲۶۱. کامل ابن اثیر، ۶/ ۲۱۰.

۱۳. مروج الذهب، ۳/ ۴۷۴. وفیات الأعیان، ۴/ ۳۶۲ (با اندک تفاوتی در بیتها).

۱۴. تاریخ طبری، ۵/ ۲۶۷ـ۲۶۸. تجارب الأمم، ۴/ ۲۷۰ـ ۲۷۱.

دژهای مستحکم موضع گرفته بودند. سران طبرستان نیز برای رهاندنِ مردمِ خویش از سلطهٔ خلافت و طاهریان تلاشهای نهانی به‌کار می‌بردند، و این تلاشْ کمتر از سه دهه بعد ثمر داد، و موضوعِ سخنمان در گفتار بعدی است.

# امامانِ عَلَوی در طبرستان

چون مازیار نابود شد حسن پوشنگی به‌عنوان فرمان‌دار طبرستان در ساری مستقر شد. او در سال ۲۳۰خ درگذشت و پس از او سلیمان پوشنگی (پسر عبدالله طاهر) از خراسان به‌فرمان‌دار ی طبرستان فرستاده شد. طبری که در آمل به‌دنیا آمده بوده و در میان این رخدادها بچه بوده و در بزرگ‌سالی وقایع طبرستان را از بزرگترها شنیده و یادداشت کرده است نوشته که سلیمان پوشنگی وقتی فرمان‌دار طبرستان شد امور طبرستان را به کارگزارش محمد ابن اوس بلخی سپرد، و محمد ابن اوس نیز پسران خودش را به حاکمیت ولایتها فرستاد؛ ولی همگی اینها جوانکهای بی‌تدبیر و نابخرد بودند و با کارهای ناشایستی که انجام دادند مردم را از خودشان و طاهریان رنجاندند. بعلاوه محمد ابن اوس حملاتی به‌درون مرزهای دیلمستان برد و سبایا و اسیرانی گرفت و با این کارش صلح درازمدتی که میان دیلمان و تپوران برقرار بود را برهم زد و باعث خشم دیلمان شد.[1]

طاهریان سیاست گسترش فئودالیسم در ایران را پی‌گیری می‌کردند، و وقتی طبرستان را ضمیمهٔ قلمروشان کردند پاره‌هائی از زمینهای حاصل‌خیز منطقه را مصادره و تملک کردند یا به‌کارگزارانشان دادند. زمینهائی نیز به‌نامِ خلیفه کردند. ملک خلیفه را ملکِ سلطانی می‌نامیدند. ازجملهٔ زمینهای سلطانی پاره‌زمینی حاصل‌خیز در میان کلار و چالوس بود که مردم روستاها بر رویش کار می‌کردند و درآمدش برای خلیفه فرستاده می‌شد. کلار و چالوس آبادیهای مرزی میان دیلمستان و طبرستان بودند و در زمین طبرستان واقع شده بودند. این زمین را خلیفه مستعین در سال ۲۴۳خ به محمد

---

۱. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۳.

طاهری بخشید، و محمد طاهری یکی از کارگزارانش که یک مسیحیِ بومیِ عراقی بود را برای تحویل گرفتن و ادارهٔ آن به‌طبرستان فرستاد. این کارگزار برخی از زمینهای بی‌طرف میان طبرستان و دیلمستان که طبق توافق دیلمان و تپوریها بلاصاحب شناخته می‌شد و هردو طرف حق داشتند درآنها حیوان بچرانند یا هیزم جمع کنند یا چوب جنگلی ببرند نیز به‌زمینهای مذکور ضمیمه کرد. مردم یک روستای دیلمیِ همسایهٔ این منطقه اعتراض کردند، و او وارد روستا شد و چند کس را بازداشت کرد تا مردم را در بیم بدارد.

کارِ او تجاوز آشکار به‌حقوق دیلمان بود که طبق قرارداد با تپوریها در صلح و دوستی بودند و هیچ‌کدام از دوطرف به‌زمینهای یکدیگر یا زمینهای بی‌طرفِ درمیانی تجاوز نمی‌کرد. دیلمانِ روستاهای این نقطه از این اقدام تجاوزکارانه به‌خشم آمدند ولی کاری از دستشان ساخته نبود. مردمِ کلار و چالوس نیز نمی‌خواستند که روابطشان با دیلمان به‌هم بخورَد و در آینده توسط دیلمان آزار ببینند. دو برادرِ نومسلمان به‌نامهای محمد و جعفر پسران رستم (که خیانتشان به مازیار را بالاتر دیدیم) از مردم کلاردشت بودند که پاره‌هائی از زمینهاشان را طاهریان غصب کرده تحویل افرادشان داده بودند تا برای آنها اداره کنند. این دو برادر از نیک‌نامان منطقه بودند و از دیرباز با دیلمان قراداد صلح و دوستی داشتند. اکنون که این واقعه پیش آمده بود، دیدند که دیلمانِ روستاهای همسایه آمادگی دارند تا برضد کارگزاران طاهری با آنها همکاری کنند. نخستین‌کارِ این‌دو آن بود که به‌بهانهٔ دست‌اندازی کردنِ فرستادهٔ طاهریان بر زمینهای بی‌طرف و تعدی به‌روستای دیلمی مردم روستاهای این نقطه را برضد طاهریان برآغالیدند. شورشی به‌راه افتاد و کارگزار طاهری به‌ساری نزد سلیمان پوشنگی گریخت.

از آنجا که پسران رستم می‌دانستند که سلیمان پوشنگی برای تنبیه کردنشان دست به‌اقدامی خواهد زد، پیکهائی به‌نزد بزرگان دیلم فرستادند و

از آنها خواستند که چنان‌چه میان ایشان و سلیمان طاهری نزاع افتد دستِ یاری به‌ایشان دهند تا به‌کمک یکدیگر کارگزارانِ طاهری را از منطقه بتارانند و به ستمهای مسلمین بر مردم منطقه خاتمه دهند.[۲]

دیلمان به‌این تقاضا پاسخ مساعد دادند؛ ولی مشکل پسرانِ رستم آن بود که فکر می‌کردند دیگر حاکمان طبرستان که مرعوب طاهریان شده‌اند با ایشان همکاری نکنند. بعلاوه در قرارگاههای نظامی در نقاط مختلف طبرستان شمار قابل توجهی جنگجو استقرار داشتند که از خراسان و ری و گرگان فرستاده شده بودند، و به‌طور حتم آمادهٔ مقابله با هرگونه حرکتی از سوی دیلمان و تپوریها بودند.

پسرانِ رستم تجربهٔ مازیار را نیز در برابر خودشان داشتند، و می‌دانستند که سپهبدان دیلمستان و طبرستان آمادگی فرمان‌بری از یک سپهبد برترِ محلی را ندارند. لذا تصمیم گرفتند که یک فرمانده مورد قبول همگان را از بیرون منطقه بیاورند.

علویان و عربهائی در کوهستانهای دیلمستان متواری می‌زیستند که دشمن عباسیان بودند و می‌شد که برای پیکار با کارگزاران طاهری بر رویشان حساب کرد.[۳] راه حلی که برای کامیاب کردن شورش ضد طاهری به‌نظر

---

۲. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۳. تجارب‌الأمم، ۴/ ۳۳۱ـ ۳۳۲. تاریخ‌طبرستان، ۲۲۸ـ ۲۲۹.

۳. پس از قیام نفس زکیه و قیام فخ که بالاتر به‌آن اشاره رفت چند قیام دیگرِ علوی نیز به‌راه افتاده بود، و به‌دنبال سرکوب آنها شمار دیگری از علویان نیز به‌جاهای دوردست ازجمله به‌درون ایران گریخته بودند و متواری می‌زیستند. این قیامها قیامِ شیعیانِ زیدی بود که داستانهای دراز دارد. همهٔ قیامهای تاریخ شیعه ازآنِ شیعیان زیدی است. شیعیان زیدی امامان شیعیانِ جعفری، یعنی زین العابدین و باقر و صادق و امامانِ بعدیِ جعفریه را امام نمی‌دانستند، و همواره امامِ خودشان را داشتند که قیام می‌کرد و شهید می‌شد. شیعیان زیدی به‌شیعیانِ جعفری لقبِ «رافِضی» داده بودند. شیعیان جعفری نیز آنها را بددین و بی‌امام می‌شمردند.

پسران رستم رسید آن بود که یک رهبرِ عربی برای جنبشِ مورد نظرشان بسازند. ولی آنها به‌هر عربی نمی‌توانستند اعتماد کنند، زیرا به‌تجربه می‌دانستند که عربها ذاتًا غدرپیشه‌اند و داستان غدرهای عربها را بسیار شنیده و دیده بودند. پس می‌بایست که یک مردِ سرخورده و ضعیف را برای رهبری قیامشان در نظر بگیرند که هم کینه‌ورز باشد و هم قابل کنترل.

پس از اینکه بر این تصمیم استوار گشتند به‌نزد یک پیرمردِ علوی متواری در دیلمستان به‌نام محمد ابن ابراهیم رفتند و از او خواستند که رهبری قیام ضدطاهری را به‌دست بگیرد. محمد ابن ابراهیم به‌آنها گفت که من مرد این‌کار نیستم اما دامادم حسن ابن زید در یکی از آبادیهای ری سکونت دارد و برای این‌کار مناسب است.

پس از گفتگوها محمد ابن ابراهیم نامه‌ئی به‌حسن زید نوشت و مأمورانی این نامه را برای حسن زید برده او را به‌دیلمستان دعوت کردند.[۴]

حسن ابن زید ابن محمد ابن اسماعیل ابن حسن ابن زید ابن حسن ابن علی همچون بسیاری از علویان حسنی در یکی از آبادی‌های ری متواری بود و مخفیانه برای امامت خودش تبلیغ می‌کرد و چشم در راه فرارسیدنِ فرصتی بود تا به‌قدرتی برسد. او بی‌درنگ دعوت دیلمان را اجابت کرد و همراه مأموران وارد دیلمستان شد. بزرگان کلار و چالوس و رویان با او به‌عنوان امام دست بیعت دادند. البته گزارشها نمی‌گوید که اینها در آن‌زمان مسلمان شدند یا نه! کجایا و لاشام و وَهسودان (سپهبدان دیلمستان)، عبدالله پسر وَنداُمّید سپهبد رویان، مهستمغان و پادوسپان و لیث پسر کُواد و «خشک‌جستان» پسر «وَند اَسپگان» سپهبدان دشتهای طبرستان نیز وارد این اتحاد شدند (مهرماه ۲۴۳خ). سپهبد کارن پسر شهریار، و شماری از سپهبدان کوهستان پریم از این

---

۴. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۳. تاریخ طبرستان، ۲۲۹. تجارب الأمم، ۴/ ۳۳۲ـ۳۳۳.

اتحادیه کناره گرفتند.

شورشیان در یک قیامِ به‌موقعْ کارگزارانِ طاهری را از روستاهاشان بیرون کردند. نخستین شکست سپاهیان طاهری در کنار آمل به‌فرماندهی ابن اوس بلخی بود. ابن اوس به ساری گریخت و آمل به‌دست شورشیان افتاد. شوریان پس از آن قصد ساری کردند. سلیمان پوشنگی و ابن اوس و سپاهشان در بیرون ساری با آنها پیکار کردند ولی به‌سختی شکست یافتند؛ ساری به‌دست شورشیان افتاد و همهٔ کارگزاران طاهری به‌گرگان گریختند.[۵]

در این زمان خلافت عباسی گرفتار جنگهای دوازده ماههٔ سامرا و بغداد بود که میان دو مدعی خلافت به‌راه افتاده بود. طاهریان ایران نیز دوران ناتوانی‌شان را می‌گذراندند، و مردم ایران از سیاستهاشان ناخرسند بودند؛ زیرا در گسترش دادنِ فئودالیسمْ زمینهای بسیاری را از روستائیانِ ایرانی مصادره کرده و ستمهای بسیار به‌روستائیان روا داشته بودند.

حسن زید برای به‌اطاعت کشاندن سپهبدان کوهستان پریم دست به‌کار شد. بسیاری از مردان کوهستانها به‌کشتن رفتند و آبادیهای بسیاری توسط حسن زید تاراج شد، و بر مردم روستاهای کوهستانی ستمهای بسیار رفت، تا سرانجام طبرستان و گیلان یک‌دست شده به‌اطاعت امام علوی درآمد. مؤلف تاریخ طبرستان نوشته که «حسن زید هر آفریده را که هوادار مُسوَدّه (یعنی عباسیان) بودند به‌عقوبات می‌کشت و ملامتها می‌کرد تا دلهای مردم چنان هراسان شد که جز طاعت و رضای او فکرتی نماند».[۶]

حسن زید پس از یک‌دست کردنِ طبرستان سپاهی از دیلمان و تپوریان به‌فرماندهی یک علوی حسنی (این نیز نامش حسن ابن زید) به‌ری گسیل

---

۵. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۳ـ۳۶۵. تاریخ طبرستان، ۲۲۹ـ۲۳۱. تجارب الأمم مسکویه، ۴/ ۳۳۳ـ۳۳۴.

۶. تاریخ طبرستان، ۲۳۱ـ۲۴۰ و ۲۴۳.

کرد. کارگزار طاهریان با شکست گریخت و ری به‌دست علوی افتاد. پس از آن یک علوی حسینی به‌نام محمد ابن جعفر حاکمیت ری را به دست گرفت. این علوی بر مردم ری دست ستم گشود. مردم از او به‌ستوه آمده بر او شوریدند و از محمد ابن طاهر استمداد کردند. محمد ابن طاهر سپاهی به فرماندهی افسری به‌نام محمد ابن میکال به‌ری فرستاد. مردم ری با محمد میکال همکاری کردند. محمد ابن جعفر علوی شکست یافته دستگیر شد، و محمد ابن میکال در ری مستقر گردید.[۷]

بیشینهٔ مردم ری تا کنون بر دین خودشان مانده بودند. این علوی که اکنون از محمد میکال شکست خورده دستگیر و زندانی شد از جور عموزادگان عباسی خویش گریخته سالها نزد مردم ری مهمان بود؛ ولی اکنون که به‌قدرت رسیده بود مست قدرت شده تصمیم گرفت که با «مجوسان» جهاد کند و «کافران» را یا مسلمان یا نابود کند. او و پدران و نیاگانش دیرزمانی بود که مجوسان را نکشته بودند و اکنون برایش فرصتِ جبران پیش آمده بود؛ ولی کامیاب نشد.

باز حسن زید سپاه بزرگی به‌فرماندهی یک دیلمی به‌نامِ «واجن» به‌ری گسیل کرد. محمد میکال از ری بیرون آمد تا با واجن پیکار کند، ولی شکست خورده به‌درون شهر گریخت. واجن به‌ری حمله کرده شهر را گرفت و محمد میکال را شکست داد و اسیر کرده کشت؛ ولی اموالی از مردم ری گرفته به‌دیلمستان برگشت. به‌نظر می‌رسد که او نمی‌دانسته که برای چه منظوری به‌ری گسیل شده است؛ یا فرمان داشته که مردم ری را هراسان کند تا به‌اطاعت درآیند. ری پس از رفتنِ او بی‌حاکم شد، و یک علوی حسینی به‌نام احمد ابن عیسا در روز عید فطر خطیب و پیش‌نماز شد و از مسلِمین ری

---

۷. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۰. تاریخ طبرستان، ۳۶۵. تجارب الأمم، ۴/ ۳۳۴.

خواست که با او بیعت کنند.(*) یکی از طاهریان که در ری بود مردمی که هواخواهِ طاهریان بودند را گرد آورده با این علوی وارد جنگ شد، ولی شکست خورده به‌قزوین گریخت.[۸]

در این هنگام یک علویِ حسینی به‌نام حسین کوکبی در یک روستای دیلمستان متواری می‌زیست؛ و این نیز نهانی با حسن زید بر سرِ امامت رقابت داشت. یک سپهبد دیلمی به‌نام جُستان این علویِ کوکبی‌نام و دیلمان را برداشته به‌قزوین لشکر کشید و قزوین را گرفت.[۹] او سپس ری را مورد حمله قرار داد؛ اما بزرگان ری با او مذاکره کرده دو هزار درم به‌او باج دادند که به دیلمستان برگردد؛ و او این پیشنهاد را پذیرفته مالها را گرفت و به‌دیلمستان برگشت.

همراه با این رخداد یکی از افسران طاهری به‌نام عبدالله عزیز به‌عنوانِ فرمان‌دارِ ری از نیشاپور به‌ری گسیل شد. او احمد ابن عیسا را شکست داده دستگیر کرده به‌نیشاپور فرستاد و خودش در ری مستقر شد (سال ۲۴۵خ).

در این‌زمان جنگهای دوازده ماههٔ بغداد و سامرا تمام شده خلیفه معتز بر رقیبش مستعین پیروز شده و آرامش به‌بغداد برگشته بود. لشکری به‌فرمانِ خلیفه به قزوین گسیل شد. حسین کوکبی شکست یافته به دیلمستان گریخت، و قزوین به‌قلمرو طاهری برگشت، و مردی به‌نامِ محمد ابن فضل به‌عنوان کارگزارارِ طاهریان حاکم قزوین شد.

حسن کوکبی علوی که به دیلمستان گریخته و متواری بود نیز چونکه رقیب امامت حسن زید و برایش خطرآفرین بود حسن زید او را به‌نیرنگ

---

(*) این مرد همچون رقیبی برای حسن زید ظهور کرده بود. داستان رقابت قدرتِ حسنی‌ها و حسینی‌ها داستان درازی است که در کتابهای تاریخ آمده است.

۸. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۵.

۹. تاریخ طبری، ۴/ ۳۶۵، ۴۰۵ و ۴۲۰.

گرفت و سرش را برید.[۱۰]

عبدالله عزیز به پاک‌سازی منطقهٔ ری از علویان پرداخت که سالها در آنجاها متواری بودند و اکنون به‌طمع سلطه بر ایرانیان افتاده بودند. او شماری از آنها را کشت و شماری از سرانشان را نیز به‌سامرا فرستاد و به‌زندان افتادند، و در زندان مردند.[۱۱]

این‌گونه ری و گرگان و قزوین به‌قلمرو طاهری برگشت. اما در این زمان امارت طاهری با خطر یعقوب لیث مواجه شد که از سیستان سر برآورده و همراه با این رخدادها کرمان و پارس را از کارگزاران طاهری گرفته نظر خویش را معطوف به خراسان کرده بود. یعقوب لیث که هم برنامهٔ براندازی امارت طاهریان و هم برنامهٔ براندازی سلطنت عباسی و احیای شاهنشاهی ایران را داشت به‌زودی خوزستان و همدان و اسپهان را نیز ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد، و خراسان را نیز در تابستان ۲۵۲خ متصرف شد و امارت طاهریان را برافکند. او پس از آن به‌گرگان رفته به طبرستان لشکر کشید. حسن زید از او شکست یافته گریخت و طبرستان به‌دست یعقوب افتاد. حسن در کوههای دیلمستان متواری شد، و چون پیش‌روی در معابر سخت‌گذر کوهستانی برای یعقوب ناممکن بود دیلمستان را به‌حال خود واگذاشت و به‌ری رفت تا به سیستان برگردد و مقدمات لشکرکشی به عراق و براندازی سلطنت عباسی را فراهم سازد.

حسن زید یک‌چند در کوههای دیلمستان متواری بود تا در سال ۲۵۵خ که خبر شکست یعقوب لیث در پیکار با خلیفه شنید، و از خفا بیرون شده با گروه بزرگی از دیلمان به ساری و چالوس حمله برد؛ و چون مردم چالوس از

---

۱۰. تاریخ طبری، ۵/ ۴۲۴ـ۴۲۵ و ۴۶۷. مروج الذهب مسعودی، ۴/ ۶۹.

۱۱. بنگر: مقاتل الطالبیین، ۴۳۳ـ۴۳۹.

یعقوب لیث برضد او حمایت کرده بودند چالوس را مورد انتقام قرار داده به‌آتش کشید، و دیگرباره طبرستان را گرفت.[۱۲]

چون یعقوب لیث در سال ۲۵۸خ درگذشت و برادرش عمرو به سلطنت رسید، افسری خراسانی به‌نام **خُجَستانی که** از مردان یعقوب بود از اطاعت عمرو لیث بیرون شده بر نیشاپور دست یافته خود را پادشاه خواند و درصدد گسترش قلمروش در غرب برآمد. حسن زید نیز با شنیدن خبرِ آشفتگیِ اوضاع عمرو لیث به‌گرگان لشکر کشید و گرگان را گرفت. خجستانی نیز به‌گرگان لشکر کشید. حسن زید شکست یافت و به‌طبرستان بازگریخت، و گرگان به‌دست خجستانی افتاد. او سپس قصد لشکرکشی به طبرستان کرد. دیلمان حسن زید را رها کرده به دیلمستان برگشتند، و حسن زید که خود را قادر به مقابله با خجستانی نمی‌دید از بیمِ او به‌آمل گریخته متواری شد. خجستانی نیز طبرستان را رها کرده به‌گرگان برگشت.

در این میان یکی از عموزادگان حسن زید که رقیبِ او بود و امامت را برای خودش می‌خواست شایع کرد که حسن به‌اسارت افتاده و از بین رفته است، و برای خودش از دیلمان بیعت گرفت. اما حسن زید از مخفی‌گاه بیرون آمد و عموزاده‌اش که تازه امام شده بود را به‌حیله گرفته کشت و خودش دیگرباره امامت را به‌دست گرفت.[۱۳]

حسن زید در سال ۲۶۲خ درگذشت. پس از او میان برادرش محمد و دامادش ابوالحسین علوی برسر جانشینی او نزاع افتاد، و محمد زید شکست یافته به‌گرگان گریخته در یک روستا متواری شد. در این هنگام در خراسان مردی به‌نام **رافِع ابن هَرثَمه** که یک سال و نیم پیش از آن رقیب نیرومندش

۱۲. تاریخ طبری، ۵/ ۵۰۰-۵۰۱. تاریخ طبرستان، ۲۴۶.
۱۳. تاریخ طبری، ۵/ ۵۲۵.

خجستانی را کشته بود بیشینهٔ خراسان را در دست داشت و با عمرو لیث در رقابت بود. او به‌گرگان آمد، و کس فرستاده محمدِ زید را یافته به‌گرگان آورد و به‌حاکمیت گرگان نشاند و خودش به‌خراسان برگشت. محمد زید از گرگان با بزرگان طبرستان در ارتباط شده وعده‌هائی به‌آنها داد و شماری از آنها را به‌حمایت از خودش کشاند. او سپس با لشکری وارد طبرستان شد و عموزاده‌اش ابوالحسین علوی را شکست داده دست‌گیر کرد و او را زیر شکنجه نهاد تا هرچه مال نهان کرده بود را نشان داد، سپس او را کشت. او سکینه خواهر ابوالحسین که زن حسن زید بود را نیز بازداشت کرد و جواهرات و اموال که داشت را را از او گرفت سپس او را نیز سر به‌نیست کرد.

محمد زید برای آن‌که آن‌عده از مردم کوهستانها را که رهبریِ او را نمی‌خواستند به‌تسلیم بکشانَد شیوه‌های خشونت‌آمیزی به‌کار برد و بسیاری از روستاهای کوهستانی را ویران کرد یا به‌آتش کشید. بسیاری از سپهبدانِ کوهستانها مجبور به‌فرار شدند و محمدِ زید سرزمینهایشان را گرفته دست تعدی و ستم گشود. مردم دیلمستان و طبرستان از ستمهای او به‌ستوه آمدند و درصدد از میان برداشتنش شدند. یکی از سپهبدان فراری به‌نام سپهبد رستم به‌نزد رافِع ابن هَرثَمه به‌خراسان رفت و او را تشویق کرد که طبرستان را از محمد زید بگیرد. رافع به‌گرگان رفت و مردانش را در اختیار سپهبد رستم نهاد تا با محمد زید وارد جنگ شود.

امام محمد ابن زید علوی که اینک در طبرستان بی‌یار و یاور شده بود از ترس سپهبد در دژ ساری موضع گرفت. سپهبد رستم وارد ساری شد و دژ را محاصره کرد. در این اثناء رافع نیز با نیروهایش وارد طبرستان شد. محمد زید شبانه گریخته در دیلمستان متواری شد، و در پی آن طبرستان و گیلان و دیلمستان تا قزوین به‌دست رافع هرثمه افتاد.

در این میانه عمرو لیث برای بازگرفتن نیشاپور به‌خراسان رفته بر

نیشاپور دست یافت (سال ۲۷۲خ). رافع کس به‌نزد محمد زید فرستاده با او پیمان نوشت که طبرستان در دست محمد زید بمانَد به‌شرطی که به‌فکر دست‌اندازی به‌گرگان نباشد و به‌طبرستان قناعت کند، و خودش به‌خراسان برگشت، ولی در کنار نیشاپور از عمرو لیث شکست یافت و به اِستَرآباد گریخت. محمد زید به اِستَرآباد رفت و از رافع خواست که سپهبد رستم را به‌غدر بکُشد. سپهبد نیز برای دیدار رافع به اِستَرآباد رفت. طبق توطئه‌ئی که محمد زید پیشنهاد کرده بود، رافع سپهبد رستم را در مجلس بزم بازداشت و دربند کرد. رافع باز در گرگان نیرو گرد آورد و به‌قصد تصرف نیشاپور برگشت (سال ۲۷۵خ). این‌بار او پرچمِ نمایندگیِ امامِ علوی را برافراشته بود و می‌گفت نمایندهٔ **امام داعی بالحق** (محمد زید) است، و می‌خواست با این بهانه عربهای خراسان را که مخالف صفاریان بودند پیرامون خویش گرد آورده خراسان را از عمرو لیث بگیرد. ولی این‌کارش نیز نگرفت و شکستی سخت‌تر از پیش یافت و به‌مرو گریخت. مردم مرو که خواهان عمرو لیث بودند بر او شوریده او را کشتند و سرش را برای عمرو لیث فرستادند. با کشته شدنِ رافع ابن هَرثَمه طبرستان و گیلان برای محمد زید ماند. اما گرگان به قلمرو عمرو لیث برگشت.[۱۴]

در سال ۲۷۹خ عمرو لیث در بلخ از اسماعیل سامانی شکست یافته اسیر شد و اسماعیل سامانی او را برای خلیفه به‌عراق فرستاد. به‌دنبالِ آن، خراسان و سغد تا گرگان جزو قلمرو اسماعیل سامانی شد. محمد زید به‌امیدِ آن‌که بر متصرفاتِ عمرو لیث دست یابد به‌گرگان لشکر کشیده گرگان را تصرف کرد. اسماعیل سامانی که خود را میراث‌دارِ قلمروِ عمرو لیث می‌شمرد به‌او نامه نوشت که پا از گلیم خویش درازتر نکند و طبرستان قناعت ورزد و

---

۱۴. تاریخ طبری، ۵/ ۶۱۴ ، ۶۱۷ و ۶۱۸. تاریخ طبرستان، ۲۵۶-۲۵۷.

گرگان را فروگذارد، که سرزمین ایران بیشهٔ شیران است و جای روبهان نیست.

محمد زید که به‌خود مغرور بود، به‌نامهٔ اسماعیل سامانی پاسخ نداد و به‌این گمان بود که اگر میان او و اسماعیل سامانی جنگی دربگیرد عربهای خراسان از او حمایت خواهند نمود.

اسماعیل لشکری به فرماندهی محمد ابن هارون به‌گرگان فرستاد. ولی محمد ابن هارون از محمد زید شکست یافت و عقب نشست. او پس از آن با برخی از سپهبدانِ طبرستان مذاکراتی انجام داده آنها را برضد محمد زید برآغالید، و چونکه محمد زید ـ به‌تعبیر مؤلف تاریخ طبرستان ـ «در مقامِ غرور به‌آخرپایهٔ نردبان رسیده بود» در جنگ دیگری که میان او و محمد ابن هارون زید در گرگان درگرفت بخشی از سپاهیانش او از او جدا شدند و او شکست یافته اسیر و کشته شد؛ و افراد خاندانش ازجمله پسرش زید به‌اسارت افتاده به‌بخارا فرستاده شدند.

محمد ابن هارون وارد طبرستان شد، و بزرگان طبرستان به پیشوازش رفتند. بقایای علویان که در طبرستان بودند راه گریز به بیابانهای قم و کاشان در پیش گرفتند یا در کوههای دیلمستان متواری شدند (سال ۲۸۰خ).[۱۵]

محمد ابن هارون پس از گرفتنِ طبرستان از اطاعت امیر اسماعیل بیرون شده به فکر تشکیل سلطنت برای خودش افتاد. او برای پیش‌برد مقاصدش از یک علوی حسینی به‌نام حسن اُطروش (یعنی حسن کَر)[*] که در کوههای دیلمستان متواری بود استفاده کرده وی‌را تشویق کرد که برای خودش بیعت بگیرد و امام شود. او با سپهبد جُستان ـ که بالاتر ذکرش رفت ـ نیز پیمان اتحاد و دوستی بست.

---

۱۵. تاریخ طبری، ۵/ ۶۳۵. تاریخ طبرستان، ۲۵۷.

(*) حسن ابن علی ابن حسن ابن عمر ابن علی ابن الحسین ابن علی ابن ابی‌طالب.

ولی سپهبدانِ طبرستان و کوهستانهای دماوند (سپهبد شهریار، سپهبد شروین پسر رستم، پرویز سپهبد لاریجان) از زورگوییها و ستمهای علویان رنجیده بودند و از حمایتِ محمد ابن هارون خودداری کردند.

اسماعیل سامانی عموزاده‌اش ـعبدالله پسر محمد ابن نوحـ را به طبرستان گسیل کرد. مردم آمل با او همکاری کردند. محمد ابن هارون و امام علوی و مردان دیلمی‌شان شکست یافتند و با دادن دو هزار کشته به‌درون کوههای دیلمستان گریختند (سال ۲۷۲خ). محمد ابن هارون به‌زودی دستگیر شد، او را با پای برهنه و پیاده به‌دنبال اسپ دوانیده به‌بخارا بردند و به‌فرمان امیر اسماعیل به‌زندان افتاد و در زندان درگذشت.[۱۶]

حسنِ اطروش نیز در روستاهای دیلمستان ماندگار شد و از دست‌رسِ کارگزارانِ سامانی به‌دور ماند، و ـبه‌نوشتهٔ ابن اثیرـ همتِ خود را معطوفِ تبلیغِ اسلام در میان روستاهای دیلمستان و گیلستان کرد.

گرگان و طبرستان و ری تا سال ۲۹۱خ در قلمرو سامانی ماندند. در این‌سال احمد پسر اسماعیل سامانی ـکه چندی پیش جانشین پدرش شده بودـ از دنیا رفت، و میان عمویش اسحاق و پسرش نصر بر سر جانشینی او اختلاف و درگیری افتاد. چون این خبر به‌دیلمستان رسید حسن اطروش به گردآوری دیلمان و شوراندنِ آنها برضدِ کارگزاران سامانی برخاست.

در این‌زمان حاکمیت ری در دست افسری به‌نام ابوالعباس سالوگ بود که به‌عربی صُعلوک نوشته‌اند، و طبرستان نیز در قلمروِ حاکمیتِ او بود. حسن اطروش دیلمان را برضد کارگزارانِ سامانی شوراند. صُعلوک به طبرستان لشکر کشید ولی در جائی به‌نام نوروز در کرانهٔ دریای قزوین از حسن اطروش و دیلمان شکست یافت و بسیاری از مردانش به‌کشتن رفتند. بقایای

---

۱۶. تاریخ طبرستان، ۲۶۰ـ۲۶۳.

مردانش را حسن اطروش در محاصره گرفت و پس از مذاکراتی به‌آنها وعده داد که اگر تسلیم شوند با آنها کاری نداشته باشد و همه‌شان را آزاد بگذارد که به‌ری برگردند. آنها آمادهٔ تسلیم شدند. اطروش به‌آمل رفت و به عموزاده‌اش حسن قاسم گفت که برود و همهٔ تسلیم‌شدگان را کشتار کند. سپردنِ این مأموریت به‌حسنِ قاسم از آن‌رو بود که حسن قاسم در مذاکراتی که به‌تسلیم آنها انجامیده بود شرکت نداشت و می‌توانست که آنها را کشتار کند؛ ولی خودِ اطروش به‌آنها امان داده بود و شرعًا نمی‌توانست تعهدی که به‌آنها داده بود را زیرِ پا بگذارد و دست به‌خونِ آنها بیالاید (سال ۲۹۲خ).[۱۷]

حسن قاسم با حسن اطروش همکاری کرده بود تا طبرستان و گیلستان و دیلمستان را گرفت، ولی در نهان به‌اطاعت از او راضی نبود و نقشه می‌کشید تا اطروش را از میان بردارد و خودش به‌امامت بنشیند.

اطروش با مردم گیلستان قراری داشت که چون برای گرفتن طبرستان به‌او یاری کنند اموالی به‌ایشان بدهد. ولی به‌این وعده وفا نکرد، و سپهبدانِ گیلان از او رنجیده از فرمانش بیرون شدند. او حسن قاسم را فرستاد تا سه تا از نیرومندان گیلان ـ به‌نامهای هروسندان پسر نیدار، فیروز پسر جُستان، و لیشام پسر وردراد ـ را به‌غدر بازداشت کند و به‌آمل ببرد. ولی حسن قاسم که نقشهٔ نابودکردنِ حسن اطروش را می‌کشید از این مأموریت غدارانه استفاده کرده موضوع را به‌این سپهبدان اطلاع داد و با آنها قرار گذاشت که حسن اطروش را از میان بردارند.

به‌دنبال این قرار، او با سپهبدانِ گیلان و گروهی از مردانشان وارد آمل شدند، و حسن اطروش بر منبر رفت تا خطبه کند و از آنها بیعت بگیرد. اینها همانجا خواستند که او را بگیرند، ولی اطروش متوجه توطئه شد و چالاکی

---

۱۷. همان، ۸۱ـ۸۲. مروج الذهب، ۴/ ۲۷۸ـ۲۷۸.

کرده گریخت. حسن قاسم با اینها وی‌را دنبال و دست‌گیر کرده به‌آمل آورده به‌زندان افکند و مال و ملکش را مصادره کرد و خودش به‌جای او به‌امامت نشست. او زنان کاخِ حسن اطروش (زنان علوی) را نیز گرفته زیر شکنجه نهاد تا اموالی که نهان کرده بودند را به‌او بدهند.

اما بزرگانِ آمل از زن‌آزاری این علوی ناخشنودی نموده گفتند: «شما که با امام خویش این‌را روا دارید، مسلمان نباشید و بدتر از شما در جهان قومی نتواند بود».

از سوی دیگر، دیلمان با شنیدن خبر به‌زندان افتادنِ حسن اطروش از کوهستان به‌زیر آمده آمل را مورد حمله قرار دادند تا حسن قاسم را از امامت خلع کنند. اینها به‌سرای حسن قاسم شدند و او را دشنامها دادند و انگشتریِ امامت را به‌زور از او بستدند و به‌دژِ بازداشت‌گاهِ حسن اطروش فرستادند و او را آوردند و از او پوزش‌خواهی کردند.

سپس سرانِ گیل و دیلم پادرمیانی کرده آن دو مدعی امامت را با هم نشاندند و میانشان آشتی برقرار کردند؛ حسن اطروش به‌امامت برگشت، و حسن قاسم به‌گیلان رفته ماندگار شد.[۱۸]

ولی حسن اطروش از حسن قاسم در بیم بود و دیگر مایل به‌زنده ماندن او نبود، و با این امید که او را درگیر جنگ کرده به‌کشتن دهد مأموریت لشکرکشی به‌گرگان را به‌او سپرد.

همان‌گونه که انتظار حسن اطروش بود حسن قاسم در گرگان شکست یافت؛ ولی کشته نشده زنده به‌طبرستان گریخت و از آنجا باز به‌گیلان رفت.

در این میان دو پسر حسن اطروش با پدرشان در اختلاف شدند. حسن قاسم نیز درصدد نابودگری اطروش بود. اطروش در اثر فشارهای اینها مجبور

---

۱۸. تاریخ طبرستان، ۲۷۴.

به‌کناره‌گیری از امامت شد، و اتفاقاً چند ماه بعد درگذشت (یا بی‌سر و صدا از میان برداشته شد).[۱۹]

پس از حسن اطروش دو پسرش احمد و جعفر مدعی امامت و جانشینی او بودند، و هیچ‌کدام حاضر نبود که دست از ادعای امامتِ پردرآمد بکشد. حسن قاسم نیز مدعیِ دیگرِ امامت بود. احمد چون خود را در برابر جعفر ناتوان می‌دید، برای آن‌که از امام شدن جعفر جلوگیری کند از ادعای امامت حسن قاسم حمایت کرد. حسن قاسم به‌آمل رفته با یاری احمد و هوادارانش به‌امامت نشست و لقب **داعی‌الحق** برخود نهاد. جعفر به‌ری نزد ابوالعباس سالوگ (حاکم سامانی) گریخت و از او برای گرفتنِ طبرستان کمک خواست، و تعهد سپرد که اگر سالوگ طبرستان را برایش بگیرد او به‌اطاعت امیر سامانی درآید و «پرچم و جامه سیاه کند» (یعنی تابعیت از دولتِ عباسی را پذیرا شود). سالوگ سپاه در اختیار جعفر نهاد تا با حسن قاسم وارد جنگ شود. حسن قاسم از او شکست خورده به‌کوهستانهای گیلان گریخت (سال ۲۹۷خ)؛ و هفت ماه بعد به‌یاری گیلان و دیلمان به‌آمل لشکر کشید و جعفر را شکست و فراری داده شهر را گرفت.

چون سپهبد شروین و سپهبد وَنداُمّید (سپهبدانِ کوهستان) پس از حسن اطروش از اطاعت امام علوی بیرون شده بودند، حسن قاسم به‌جنگشان رفته آنها را به‌اطاعت کشاند و از آنها باج گرفت.[۲۰]

در سال ۲۹۹خ یک سرهنگِ ایران‌پرستِ سامانی به‌نام احمد سهل کام‌کار که از وابستگیِ امارت سامانی به‌خلافت عباسی ناخشنود بود برضد امیر نصر سامانی شورید و نیشاپور و مرو و گرگان را گرفته تشکیل سلطنت داد

---

۱۹. همان، ۲۷۵.

۲۰. همان، ۲۷۳ـ۲۷۷.

و در صدد شد که امارتِ سامانی را براندازد و به‌گسترش قلمرو خودش در ایران برآید. درنتیجه، یک‌چند میان ارتش سامانی و او درگیری بود تا او شکست یافت و دست‌گیر و نابود شد.

حسن قاسم با استفاده از آشفتگی اوضاع خراسان، مردی به‌نامِ لنکی دیلمی را با سپاهی از دیلمان به‌گرگان گسیل کرده گرگان را گرفت. لنکی سپس از گرگان به‌دامغان رفت؛ مردم دامغان از شهرشان دفاع کردند و او نتوانست شهر را بگیرد و به‌گرگان برگشت. در این میان چند تن از مردانِ احمد سهل کامکار که از لشکر امیر نصر سامانی شکست یافته بودند به‌گرگان رفتند و به‌لنکی پیوستند و او را تشویق کردند که به‌نیشاپور لشکر بکشد. کوتاه‌سخن آن‌که این مرد نیشاپور را گرفت و خطبه به‌نام امام علوی (داعی الحق) خواند؛ ولی چونکه ایرانیان خواستار حاکمیتِ علویان نبودند کار لنکی نگرفت، و امیر نصر سامانی سپهسالارش حمویه را بر سر او گسیل کرد. لنکی با شکست گریخته در یک روستا نهان شد (مرداد ۳۰۰). دیلمانِ همراه لنکی را حمویه مورد بخشایش قرار داد و به‌طبرستان بازفرستاد. اینها از شکستشان بر امام علوی خشم گرفتند؛ زیرا متوجه شده بودند که امام علوی می‌خواسته که لنکی را با به‌راه افکندنِ این جنگ به‌کشتن دهد؛ و چون به‌گرگان رسیدند با جعفر پسر اطروش به‌عنوانِ امام بیعت کردند و پیمان بستند که داعی‌الحق را به‌غدر بکشند. ولی یکی آنها پنهانی داعی را از این توطئه آگاه کرد. داعی گروهی از مردان زبده‌اش را برداشته شتابان به‌گرگان رفت، و آن مردانِ نیرنگ‌باز را به نیرنگ ماهرانه‌تر از خودشان بازداشت کرد و همه‌شان گردن زد.[۲۱]

کشتارِ مردان دیلمی توسط او دیلمان را برضد او بسیج کرده به‌سوی

۲۱. ابن اثیر، ۸/ ۱۲۴ـ ۱۲۵. تاریخ طبرستان، ۲۷۸ـ ۲۷۹.

جعفر کشاند. احمد پسر اطروش که پیشتر در کنار او بود از او جدا شد و بخشی از دیلمان را با خود دمساز کرد و یک دیلمی به‌نام سپاهدوست (به‌عربی، اسفاهدوست) را به‌فرماندهی برگزیده به‌آمل حمله کرد؛ ولی داعی‌الحق برآنها پیروز آمد و سپاهدوست کشته شد. پس از آن احمد به‌اطاعتِ داعی برگشت. اکنون امام علوی بر آن شد که نیرومندان کوهستاهای طبرستان را به‌غدر بکشد. او با احمد پسر اطروش به‌اِستَرآباد رفت و سپهبد شروین و سپهبد شهریار را مهمان کرده همراه برد تا در آنجا کارشان را یک‌سره کند.

به اِستَرآباد، روزی داعی حسن قاسم و ابوالحسین (احمد پسر اطروش) با یکدیگر به‌خلوت نشسته هرگونه حدیثها کردند. در این میانه داعی گفت: «مصلحت آن می‌بینم که شروین و شهریار هردو را بگیریم که فتنهٔ طبرستان همیشه از ایشان بود و هست. این ساعت هردو را بی‌رنج یافتم. فرصت فرونباید گذاشت».

ابوالحسین گفت: «این سخن با ابوموسا اسفاهدوست در میان باید نهاد». چون بیرون آمدند، ابوالحسین [کس] پیشِ سپهبد شروین و شهریار فرستاد که «بگریزید و برحذر باشید از آن‌که داعی شما را بخواهد گرفت». هردو سپهبد بگریختند، و داعی از اِستَرآباد به‌ناکام بازگشت و به‌ولایتِ ایشان رفت و بسیار خرابیها کرد.[۲۲]

به‌بیانِ دیگر، احمد پسر اطروش درصدد شد که با افشا کردنِ این راز، سپهبدانِ کوهستان را به‌سوی خودش کشانده آنها را برضد داعی برآغالد شاید بتواند به‌هدف خودش که دست‌یابی به‌امامت بود برسد.

به‌زودی داعی را سپهبد شروین به‌نیرنگی گرفته دربند کرده پیش علی پسر وهسودان دیلمی فرستاد که فرمان‌دارِ ری بود. علی وهسودان او را در دژ

---

۲۲. تاریخ طبرستان، ۲۸۰ـ ۲۸۱.

**اَلَموت** که ملک خاندانیش بود دربند کرد.[۲۳]

اندکی بعد علی وهسودان در قزوین به‌دست یک مدعیِ نیروگرفته به‌نامِ محمد ابن مسافر کشته شد، و داعی حسن قاسم را یکی از سپهبدان گیلان به‌نام خسرو فیروز از دژ الموت آزاد کرده به‌گیلان بُرد تا از او در جهت مقاصد خودش بهره‌برداری کند. داعی مالهائی را که در جاهائی نهان داشته بود بیرون آورده به‌گیلستان برد و «مال به‌گیل و دیلم داد و به‌وعده‌های بسیار امیدمند گردانید تا قومی انبوه برِ او جمع شدند. ناگاه چنان‌که به‌طبرستان خبر نبود لشکر برگرفته به‌آمل آمد و از آمل به‌ساری».

احمد نیز با سپاهی از گرگان به‌اِستَرآباد رفت تا از حملهٔ احتمالی امام علوی به‌گرگان جلوگیری کند. دیلمانی که در گرگان بودند با شنیدن خبر داعی پیرامون لنکی دیلمی گرد آمده بر جعفر پسر اطروش شوریدند و او را تاراندند. جعفر با مردی به‌نام درزی قمی به‌دامغان رفت و در راه شنید که برادرش احمد در کنار اِستَرآباد از داعی‌الحق شکست یافته و گریخته است. جعفر به‌ری رفت و از آنجا به‌گیلان شد. داعی نیز کس به‌دنبال احمد فرستاده به‌او پیغام نوشت که «کجا می‌روی؟ من مطیع و خدمت‌کار توأم. مهتر و متصدی و پادشاه توئی. ولایت ازآنِ پدرِ شما است. برادرت جعفر با من خصومت می‌کند من نیز به‌جواب او مشغول‌ام».

احمد پس از دریافت این پیام برگشت و با داعی آشتی کرد و به‌اتفاق هم وارد گرگان شدند.[۲۴]

در سال ۳۰۱خ لشکر سامانی به‌فرماندهی **سپهسالار سیمجور دواتی** به‌گرگان گسیل شد. سیمجور شهر را در محاصره گرفت و به‌علویان پیغام داد

۲۳. همان، ۲۸۱.

۲۴. همان، ۲۸۲ـ۲۸۳.

که «لایق آن است که خلایق را به‌خون ریختن نیارید و گرگان بازگذارید و بروید». اما احمد اطروش با هشت‌هزار مرد از دیلمان و گرگانیها به‌مقابلهٔ او بیرون شد. گرچه ابتدا در لشکر سیمجور شکست افتاد، ولی به‌زودی او بر احمد پیروز شد و احمد به‌همراه سپهبدی به‌نام سرخاب وهسودان گریخته خود را به‌دریا رساند. احمد از راه دریا به‌ساری رفت و سرخاب وهسودان به‌اِستَرآباد رفت. داعی نیز به‌آمل گریخت (فروردین ۳۰۲خ).[۲۵]

دراین میان سرخاب وهسودان بیمار شد و درگذشت، و پسرعمویش **ماکان کاکی** را دیلمان مقیم اِستَرآباد به‌فرماندهی‌شان برگزیدند. سیمجور به‌اِستَرآباد لشکر کشید و با ماکان کاکی مذاکره کرده مالی به‌او داد تا به‌ساری برود و شایع کند که اِستَرآباد را سیمجور گرفته است. ماکان سپاهیانش را برداشته به‌ساری برگشت. سیمجور بخشی از سپاهیانش را به‌همراه افسری در اِستَرآباد گذاشت و خودش به‌گرگان و از آنجا به‌نیشاپور رفت.

به‌زودی ماکان و دیلمان به‌اِستَرآباد برگشتند. فرمانده سپاه سامانی از آنها شکست یافته به‌گرگان گریخت و شهر به‌دست دیلمان افتاد. ماکان به‌گرگان لشکر کشید و بغراج با شکست به‌نیشاپور گریخت. از این‌پس اِستَرآباد و گرگان در دست ماکان ماند که برای امامتِ جعفر پسر اطروش دعوت می‌کرد.[۲۶]

احمد که در گیلان متواری بود پس از این جریان به‌گرگان برگشته به برادرش جعفر پیوست تا همدستانه داعی را نابود کنند. آنها با ماکان کاکی و افسرانی به‌نامهای علی خورشید و **اسفار شیرویه** و رشاموج برای نابودگری داعی همدست شدند. «چون داعی از این‌حال واقف شد از آمل کوچ کرده

---

۲۵. همان، ۲۸۴.

۲۶. ابن اثیر، ۸/ ۱۳۱ـ۱۳۲.

به‌ساری آمد و رستمِ شروین با او بود». جعفر و احمد از راه ساحل به‌مُشک‌وار رفتند تا روز دیگر با داعی پیکار کنند. «آن شب داعی بگریخت چنان‌که کس ندانست به‌کدام طرف قصد کرد». اما این دو برادرِ علوی چنان دست تعدی بر مردم گشودند که «روزگار داعی را مردم به‌جان می‌جُستند». دو ماه پس از این رخدادها احمد اطروش درگذشت.[۲۷]

محمد پسر احمد اطروش که در ساری اقامت داشت اکنون درصدد برآمد که عمویش جعفر را از میان بردارد و خودش به امامت بنشیند. ماکان کاکی و عمویش حسن فیروزان -نهانی- به‌محمد پیغام داده بودند که جعفر را نمی‌خواهند و در اطاعت او استند. ولی در میان خودشان قرار گذاشته بودند که جعفر و محمد را از میان بردارند و کودکی که جعفر از یک مادر دیلمی داشت و نامش اسماعیل بود را به‌امامت بنشانند. ماکان با سپاهش به‌ساری رفت و محمد را که با تنی چند به‌پیشوازش بیرون شده بود بازداشت کرده به‌گرگان نزد افسری دیلمی به‌نام شاهزاده **کا پورِ ورداسپ** فرستاد تا به‌بند کند. او سپس وارد آمل شده به‌داعی که در گیلان متواری بود نامه نوشت که روزگارِ او به‌سرآمده است و درصدد شوراندن مردم نباشد. نیز، او یکی از مردانش را نزد برادرش ابوالحسین کاکی به‌گرگان فرستاد تا محمد علوی (محمد پسرِ احمد اطروش) را بکُشد و سرش را برای او بفرستد.

ابوالحسین برای کشتنِ محمد علوی نقشه چیده او را مهمان کرد و با هم به شراب نشستند تا وقتی محمد مست شد اقدام به کشتنش کند. این داستان را مؤلف تاریخ طبرستان چنین آورده است:

> روزی هردو به‌شراب نشسته بودند. ابوالحسین کاکی با سید (یعنی محمد) عربده آغاز کرد. ابوعلی (یعنی محمد) دانست که غرض

---

۲۷. تاریخ طبرستان، ۲۸۵-۲۸۶.

چیست. به‌بهانهٔ آبریز بیرون شد و کاردی کوچک از خدمت‌کاران خود گرفت و به‌مجلس برگشته بنشست. چون مجلس خالی شد باز ابوالحسین عربده قوی‌تر کرد و برجسته حلقِ ناصر ابوعلی (یعنی محمد) بگرفت. سید از او مردانه‌تر بود و قوی‌استخوان‌تر. او را برگرفت از جای و ساکن بر زمین نهاد و کارد برکشیده از ناف تا به‌سینه شکم او بدرید و برخاسته راه طلب کرد. از زحمت مردم که بر در بودند بیرون نتوانست رفت؛ و اهل سرای خبر یافته بودند؛ بر بان سرای شده خود را به‌زیر افکند و به‌درِ خندق رسید.

علی خورشید و اسفار شیرویه که مردانی ایران‌پرست بودند اخیرًا از ماکان کاکی جدا شده به‌نیشاپور رفته بودند. محمد پسر احمد انگشترش را به‌نزد آنها فرستاده از آنها دعوت کرد که گرگان را بگیرند. اسفار این موضوع را با بکر ابن محمد الیسَعَ (فرمان‌دارِ نیشاپور) در میان نهاد. بکر ابن محمد سپاهی که عمده‌اش از مزدورانِ ترک بودند در اختیار اسفار نهاد، و اسفار و علی خورشید به‌گرگان لشکر کشیده گرگان را گرفتند. محمد اطروش سی‌هزار دینار با نشانِ پهلوانی برای رشاموج شیرمردان فرستاد تا از ماکان جدا شود و به‌او بپیوندد. ماکان به‌مجرد شنیدنِ خبرِ گرگان، با گروهی از گیلان و دیلمان به‌سوی گرگان به‌راه افتاد. در اثر خیانت رشاموج در لشکر ماکان شکست افتاد، و ماکان گریخت و خودش را را از راه لَمراسک به‌ساری رساند. محمد اطروش پس از آن به‌آمل رفت، ولی به‌زودی در حین چوگان بازی از اسپ افتاد و درگذشت (در حقیقت ترور شد). علی پسر خورشید نیز از دنیا یافت، و **اسفار شیرویه** به‌عنوان کارگزارِ اسمیِ سامانیان در گرگان ماند.

ماکان کاکی پس از فرارش در کوهستان موضع گرفت و حدود پانصد مرد گرد آورد و به‌داعی‌الحق نامه نوشت که خروج کند و به‌او وعدهٔ مساعدت داد. داعی که سخت ترسیده بود به‌او پاسخی نداد. یکی از سپهبدانِ دیلم به‌نام

**مرداویج** با مردانش به‌گرگان رفت و **اسفار** را تشویق کرد که به طبرستان لشکر بکشد تا با همدستی یکدیگر علویان را از منطقه بیرون کنند. در این میان سپهبد شروین با ماکان همدمی نشان داد تا مانع افتادن طبرستان به‌دست اسفار و مرداویج شود. لشکرکشی اسفار و مرداویج به‌طبرستان به شکست انجامید. به‌دنبال آن ماکان و شروین بر قزوین و زنگان و ابهر و قم دست یافتند و دعوت به‌نام امام علوی کردند و ماکان داعی برداشته به‌گرگان لشکر کشید تا اسفار و مرداویج را بتارانَد؛ ولی چونکه با داعی بیعت کرده بود دیلمان از او خشنود نبودند و در حین نبرد تن به‌فرار دادند؛ داعی در جنگ کشته شد و ماکان گریخت، و به‌دنبالِ آن سراسر طبرستان به‌دست اسفار و مرداویج افتاد (سال ۳۰۷خ).[۲۸]

چون داعی کشته شد علویان در طبرستان و دیلمستان مورد پی‌گرد اسفار و مرداویج قرار گرفتند؛ شماری از آنها توسط اسفار و مرداویج دستگیر و اعدام شدند؛ ماندگانشان در کوههای دیلمستان متواری شدند و چند تنی نیز به‌قم گریختند. این‌گونه، عمر امامت علویان در طبرستان و دیلمستان به‌پایان رسید تا دوران دیگری آغاز گردد.

---

۲۸. کامل ابن اثیر، ۸/ ۱۷۵ - ۱۸۰. تاریخ طبرستان، ۲۸۶ - ۲۹۵.

# مرداویج و تلاش برای احیای شاهنشاهی

اسفار و مرداویج در آغاز از مردان سپاهِ ماکان کاکی بودند، سپس با او در اختلاف شدند و به‌نیشاپور رفتند، سپس با سپاه سامانی به‌گرگان حمله کرده گرگان را گرفتند و طبرستان را نیز از ماکان کاکی گرفتند. پس از آن میان آنها و ماکان کاکی جنگهائی درگرفت که گاه شکست و گاه پیروزی برایشان می‌آورد؛ تا سرانجام حسن قاسم را کشتند، ماکان را متواری کردند، امامتِ علویان طبرستان را برافکندند، و بر طبرستان و ری تا قزوین دست یافتند و زنگان و سمنان و ابهر و کرج و قم را نیز گرفتند.

درآن هنگام دژ **اَلَموت** که مستحکمترین دژ دیلمستان به‌شمار می‌رفت در دست سپهبد سیاهچشم بود. اسفار این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که سیاهچشم با ماکان کاکی که در کوههای دیلمستان موضع گرفته بود و هنوز داعیهٔ حمایت از علویان را داشت دست یکی کند و ماکان دوباره بر طبرستان دست یابد. اسفار برای آن‌که دژ الموت را از سیاهچشم بگیرد، به‌سیاهچشم پیشنهاد کرد که به‌قزوین رفته حاکمیت قزوین را به‌دست گیرد و اجازه دهد که اعضایِ خانوادهٔ اسفار در دژ الموت جاگیر شوند.

سیاهچشم با این طمع به‌قزوین رفت، و اسفار یک گروه از مردان گزیده را به‌دژ الموت فرستاده دژ را متصرف شد؛ و پس از چند روز سیاهچشم را در قزوین کشت (سال ۳۰۷خ).[۱]

اسفار به‌ظاهر در اطاعت امیر سامانی بود و امیر سامانی در اطاعت خلیفه بود، و اسفار نیز می‌بایست خودش را فرمان‌بر خلیفه می‌دانست. ولی از اقداماتی که اسفار در قزوین و برخی دیگر از شهرهای شمال ایران انجام

---

۱. ابن اثیر، ۸/ ۱۹۰ـ۱۹۱.

داد معلوم شد که او برنامهٔ دزارمدت برای پاک‌سازی ایران از بقایای عربها و برانداختنِ سلطهٔ اسلام را در سر دارد.

قزوین از سدهٔ نخست هجری شهر پادگانی عرب بود، و آن‌را «**ثَغر**» (پادگانِ مرزی) می‌گفتند، و جماعات بزرگی از عربها، به‌ویژه داوطلبان جهاد با دیلمان و گیلان در این شهر جاگیر شده بودند. ابن اثیر نوشته که اسفار وقتی در قزوین بود شنید که مؤذن بانگ نماز می‌دهد. او از بانگ مؤذن به‌خشم شده کس فرستاد و مؤذن را گرفته از فراز مناره به‌زیر افکندند. «مردم قزوین (مُسلِمینِ شهر) از آزارهای او به‌ستوه آمدند و از شهر بیرون شده برای نجات از دست او نماز تضرع خواندند و به‌درگاه الله دعا کردند که شر او را از سرشان کم کند. اسفار چون از این موضوع آگاهی یافت به‌آنها دشنام داد و کارشان را به‌مسخره گرفت».[۲]

مسعودی که خودش معاصر این رخدادها بوده و اتفاقًا در زمان اسفار و مرداویج ـ به‌نوشتهٔ خودش ـ در خوزستان و پارس بوده، نوشته که «اسفار شیرویه دین خودش را داشت و مسلمان نشده بود. او وقتی بر قزوین دست یافت بسیای از مردم شهر را ازدم شمشیر گذراند».[۳]

مؤلفِ تاریخ طبرستان نوشته که چون مردم قزوین کارگزار اسفار را کشته بودند او بسیاری از مردم شهر را «به این خیانت بکشت، چنان‌که مردم قزوین خانه‌ها را رها کرده پراکنده شدند. او فرمود تا بازارها و خانه‌های قزوین را آتش زدند، و به‌هیچ‌کس رحم نکرد».[۴]

و مسعودی نوشته که «اسفار مسجدهای قزوین را خراب کرد و نماز خواندن را ممنوع کرد». امیر نصر اول سامانی از اقدامات ضد اسلامی اسفار

---

۲. همان، ۱۹۳.
۳. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۰.
۴. تاریخ طبرستان، ۲۹۴.

در خشم شد و برای از میان برداشتن او به‌ری لشکر کشید. اسفار در ری مستقر شد و خود را برای مقابله با امیر نصر آماده کرد؛ لیکن وزیرش مُطَرِّف که از مردم گرگان بود به‌او مشورت داد که جنگ با امیر نصر به‌صلاح نیست؛ و گفت که بیشتر سربازان تو همانهائی‌اند که امیر نصر در اختیارت نهاده است و نمی‌توان این احتمال را از نظر دور داشت که اگر میانِ تو و امیر نصر جنگ دربگیرد اینها به‌امیر نصر متمایل شوند. بهتر است که با امیر نصر مکاتبه و اظهار اطاعت کنی و به‌او وعده بدهی که مالیات برایش خواهی فرستاد.

اسفار با امیر نصر مکاتبه کرده از او خواست که از قصدِ جنگیدن با وی منصرف شود و به‌خراسان برگردد. امیر نصر نخواست که به‌پیشنهاد او توجه نماید؛ لیکن وزیرش به‌او مشورت داد که نمی‌توان به‌نتایج جنگ خوش‌بین بود، و قبولِ پیشنهاد اسفار به‌صلاح است. درنتیجه مناطق تحت نفوذِ اسفار را امیر نصر طی شروطی به‌خودش واگذار کرد و خود به‌بخارا برگشت.[5]

## پادشاهیِ مرداویج

پس از رخدادهای بالا میان اسفار و مرداویج اختلاف افتاد و مرداویج تصمیم به‌نابودگری اسفار گرفت. علت این اختلاف معلوم نیست؛ ولی اسلام‌ستیزیِ اسفار در آن شرایط می‌توانست که پی‌آمدهای ناگواری داشته باشد، و هم دولت سامانی و هم نیروهای عباسی و هم مُسلِمین شمال ایران را برضد او بسیج کند. این موضوعی بود که از نظر مرداویج ـ که مانندِ اسفار برنامهٔ آزادسازیِ کامل ایران را داشت ـ نهان نبود. تجربهٔ قیام گستردهٔ بابک و همچنین قیام مازیار را نیز مرداویج در جلوِ چشم داشت؛ و می‌دانست که هر اقدامی برای تشکیل پادشاهی در ایران صورت گیرد نباید که حالت ستیزه با

---

۵. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۱ ـ ۲۸۲.

اسلام را داشته باشد. مُطَرِّف ابن محمد ـ وزیر اسفار ـ نیز با برنامه‌های اسفار موافق نبود و نهانی با مرداویج همدست شد تا اسفار را از میان بردارند. اتفاقاً مرداویج را اسفار به‌تارم فرستاد تا محمد ابن مسافر ملقب به‌سالار، که در آن‌زمان تارم و شمیران را در دست داشت و دارای دژهای مستحکم بود، را تشویق به‌اطاعت از خودش سازد. ولی مرداویج چون به‌تارم رفت با سالار گفتگوهائی انجام داد و او را با خود همدست کرد تا اسفار را نابود کنند. مرداویج پیش از آن‌که به‌قزوین برگردد، همدستانش در قزوین را در جریان نقشهٔ خویش گذاشت.

همین‌که مرداویج و سالار وارد قزوین شدند، سپاهیانِ اسفار برضد اسفار شوریدند، و اسفار به‌ری گریخت و از آنجا به الموت رفت تا خانواده‌اش را بردارد و به خراسان برود. مرداویج از قزوین به‌ری رفت و به‌ماکان کاکی نوشت که به‌او بپیوندد. ماکان از این پیشنهاد با شادی استقبال کرد. مرداویج حاکمیت گرگان و طبرستان را به‌او داد و او را مأمور یافتن و دست‌گیری اسفار کرد. در این میانه یکی از یارانِ اسفار از او جدا شده به‌ری رفت و به‌مرداویج خبر داد که اسفار هنوز در کوهستان است. مرداویج یک دسته را به‌جستجوی اسفار فرستاد؛ و زمانی که او در جائی از اسب پائین آمده بود تا استراحت کند اینها به‌او رسیدند. یکی از آنها که از افسرانِ خودش بود به‌او سلام کرد. اسفار گفت: «تو را برای دستگیری من فرستاده‌اند؟» گفت: آری. همراهانِ آن افسر به‌گریه افتادند. اسفار گفت: «با چنین دلهای نازکی می‌خواهید که جهان‌گیری کنید؟ مگر نمی‌دانید که سَروَری همیشه با درد و رنج همراه است؟» او سپس در حالی‌که می‌خندید دربارهٔ افسرانی که به‌او خیانت کردند پرسید؛ و به‌او پاسخ دادند که همه‌شان را مرداویج کشت. اسفار گفت: «چه رنجها که از دست آنها نکشیدم! خوب شد که نابود شدند». آنگاه رو به‌فرمانده آن‌دسته کرده گفت: «می‌توانی فرمانی که به‌تو داده شده است را

اجرا کنی». آن افسر گفت: «من فرمان ندارم که به‌تو آسیبی برسانم؛ و دستور آن است که تو را به‌نزد مرداویج ببرم».

اسفار خود را تسلیم کرد و او را به‌ری بردند. مرداویج در نظر داشت که اسفار را زنده نگاه دارد، ولی کسانی به‌او مشورت دادند که کشتنش به‌صلاح است؛ و او فرمود تا وی‌را کشتند (سال ۳۰۷خ).[۶]

گرچه گرگان و طبرستان را مرداویج به‌ماکان سپرده بود، ولی ماکان هم خودش و هم مرداویج را از کارگزاران دولت سامانی می‌دانست و برآن نبود که مرداویج را به‌عنوان یک پادشاه مستقل به‌رسمیت بشناسد. لذا مرداویج برآن شد که گرگان و طبرستان را از ماکان بگیرد. درنتیجه میان ماکان و مرداویج جنگهائی رخ داد که یکی‌یکی به‌شکست ماکان انجامید، و او به نیشاپور گریخته از آنجا به‌بخارا نزد امیر نصر رفت و به‌او خبر داد که مرداویج در اطاعت دولت سامانی نیست. امیر نصر سپاه در اختیار او نهاد تا گرگان را واپس بگیرد؛ ولی در دامغان از مرداویج شکست یافت و به‌نیشاپور برگشت.

با این پیش‌آمد مرداویج همهٔ ارتباطاتش با امیر نصر را قطع کرد. او سپس رخ به‌سمت جنوب کرد و برآن بود که سراسر ایران را بگیرد و پادشاهی ایران را احیاء کند. او خواهرزاده‌اش را در رأس نیروئی به‌همدان گسیل کرد. فرمان‌دار همدان که توسط خلیفه المقتدر نشانده شده بود این سپاه را شکست داده خواهرزادهٔ مرداویج را کشت.

مرداویج با خشم تمام راهی همدان شد؛ و همین‌که به نزدیکی همدان رسید کارگزاران و سپاهیان عباسی از همدان گریختند و شهر به‌دست مرداویج افتاد و او عربهای ناحیهٔ همدان و دین‌ور را کشتار کرد. به‌دنبال این پیروزی سراسر ناحیهٔ همدان و دین‌ور وجبال به‌دست مرداویج افتاد و نیروهایش تا

۶. تاریخ طبرستان، ۲۸۳-۲۸۴ و ۲۹۴. ابن اثیر، ۸/ ۱۹۳-۱۹۵.

نزدیکیهای حُلوان (دروازهٔ عراق) به‌پیش رفتند.

خلیفه افسری به‌نام هارون ابن غریب را به‌همدان گسیل کرد. هارون نیز به‌سختی شکست یافته به‌کرمان‌شاهان گریخت. یکی از افسرانِ اسفار به‌نام «لشکری» پیشتر از اینها به‌بغداد گریخته به‌خلیفه پناه آورده بود و اینک همراه هارون ابن غریب بود. هارون وی‌را به‌نهاوند فرستاد تا از مردم مالیات بگیرد. «لشکری» در طول یک‌هفته سه میلیون درم از مردم نهاوند گرفت، ولی پولها را برداشته با مردانش به‌اسپهان گریخت. والی اسپهان در آن هنگام یک افسرِ ترکِ ارتش خلیفه به‌نام احمد کیغلغ بود. احمد کیغلغ مانع ورود «لشکری» به‌اسپهان شد؛ لیکن «لشکری» او را شکست داده وارد اسپهان شد؛ و روز دیگر در حینی که از دیوار شهر اسپهان بازدید می‌کرد یک دستهٔ سی‌نفری را در آن حوالی دید، و به‌گمان آن‌که از فراریان سپاه احمد کیغلغ‌اند به‌نزد آنها رفت تا دلداری شان‌داده به‌خود جلب کند. ولی اینها خودِ احمد و چندتا از یارانش بودند. همین‌که «لشکری» به‌آنها رسید و سلام و تعارف کرد و او را شناختند بر سرش ریخته وی‌را کشتند. سپاهیان «لشکری» که در اسپهان بودند با شنیدن خبر کشته شدن فرماندهشان شهر را رها کرده پا به‌فرار نهادند، و احمد کیغلغ به‌اسپهان برگشت.[۷]

درست در این هنگام مرداویج با چهل هزار مرد در راه اسپهان بود. همین‌که او به‌کنار اسپهان رسید کیغلغ گریخته به‌بغداد رفت، و مرداویج وارد اسپهان شد. خلیفه المقتدر که خود را در برابر خطر دیلمیان ناتوان می‌دید با مرداویج وارد مکاتبه شد تا شرائط وی‌را پذیرفته از شرش ایمن گردد. نتیجهٔ مذاکراتِ هیأت اعزامی خلیفه با مرداویج آن شد که مالیاتِ همدان و نهاوند را مرداویج به‌خلیفه واگذاشت و تعهد سپرد که سالی دویست هزار دینار برای

---

۷. ابن اثیر، ۸/ ۲۲۷ـ۲۲۹.

خلیفه بفرستد.[۸]

پس از این فیروزیها مرداویج در اسپهان تشکیل سلطنت داده برای خودش تاج و تخت به‌رسم شاهنشاهان ساخت. تختی که بر آن می‌نشست از زر بود و تختی سیمین نیز در زیر پایش نهاده بود. برای وزیران و مشاورانش نیز تختهای نقره ساخت.[۹] او تصمیم گرفت که رسوم شاهنشاهی را احیاء کند و یک ایران نیرومند بسازد.

مسعودی نوشته که مرداویج به‌مشاورانش گفت که تاج و تخت شاهنشاهان ساسانی را برایش توصیف کنند، و تاج و تختی شبیه تاج و تخت اَنَوشَه‌روان دادگر برای خودش ساخت که از زرِ ناب و آراسته به‌جواهرات گران‌بها بود.[۱۰]

ابن الجوزی نوشته که مرداویج می‌گفت: «در نظر دارم که سلطنت عرب را برافکنم و پادشاهی ایران را زنده کنم».[۱۱]

پس از یعقوب لیث و عمرو لیث که برنامه‌شان ناکام مانده بود مرداویج سومین کس بود که می‌گفت می‌خواهد شاهنشاهی ایران را احیاء کند. پخش شدنِ این خبر که مرداویج می‌خواهد شاهنشاهی را احیاء کند مردم کشور را در شادی فرو برد و در همه جا بر سر زبانها افتاد که بنابر پیشگویی بزرگانِ دیرینه ستارگانِ آسمانی فروغشان را به‌سوی اسپهان خواهند تاباند، و پادشاهی در آنجا ظهور خواهد کرد و دین بهی احیاء خواهد شد، و گنجهای جهان به‌سوی این پادشاه سرازیر خواهد شد. صفتی که برای این پادشاه بیان می‌کردند همان بود که می‌شد در مرداویج دید؛ و گفته می‌شد که این پادشاه مدت

۸. تجارب الأمم، ۵/ ۲۳۳. کامل ابن اثیر، ۸/ ۲۲۹.
۹. منتظم ابن الجوزی، ۱۳/ ۲۶۳. کامل ابن اثیر، ۸/ ۱۹۶-۱۹۸.
۱۰. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۷.
۱۱. منتظم ابن الجوزی، ۱۳/ ۳۳۸.

درازی سلطنت خواهد کرد و پس از او چهل تن از فرزندان و نوادگانش شاه ایران خواهند بود.[۱۲] این سخنان نور امیدی به‌دلهای مردم ایران می‌تابید و نسبت به‌احیای شکوه دیرین ایران امیدوار می‌ساخت.

نوشته‌اند که مرداویج تصمیم داشت به‌عراق لشکر بکشد و بغداد را بگیرد و خلافت عباسی را براندازد و یک دولت سراسری به‌روال شاهنشاهی کهنِ ایران تشکیل بدهد. او حتی برخی از کاخهای بغداد را پیشاپیش به برخی از کارگزارانِ بلندپایه‌اش بخشیده بود و اطمینان داشت که آن‌چه در نظر دارد به‌زودی تحقق خواهد یافت؛ او بارها می‌گفت که من کاخ شاهنشاهان در تیسپونِ عراق را بازسازی خواهم کرد و شکوه دیرینه را به‌کشور بازخواهم گرداند.[۱۳]

ولی اتحادیه‌ئی که مرداویج از سپهبدانِ دیلمی و گیلی و تپوری تشکیل داده بود یک اتحادیهٔ سُست و شکننده بود. اینها همان سپهبدان کوهستانها و دشتها بودند که از دیرباز با یکدیگر در نزاع بودند، و درعین حالی‌که پیرامونِ مرداویج گرد آمده بودند هیچ‌گاه خصومت دیرینه را از یاد نبرده بودند و خوش نداشتند که یکی‌شان بر آنها سروری کند. علاوه بر آن بسیاری از سربازانِ مسلمانِ او با کارهائی که او برضد مُسلِمین می‌کرد و با برنامه‌هائی که داشت موافق نبودند؛ و بسیار بودند در میان اینها که هیچ ایده‌ئی از احیای شاهنشاهی را در سر نداشتند و اسلام را بر ایران و خلیفه را بر مرداویج ترجیح می‌دادند. بسیار هم بودند کسانی‌که خوش نداشتند شوکت و عزتی که مرداویج به‌دست آورده بود را به‌چشم ببینند و خواهان نابودی او بودند. بخشی از سپاه او نیز مزدوران ترک بودند که خودشان را داوطلبانه به‌خاطر

---

۱۲. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۷.

۱۳. همان، ۲۸۸. ابن اثیر، ۸/ ۳۰۲.

مال و متاع دنیایی فروخته و توسط اربابانشان وارد سپاه کرده شده بودند، و آمادگی داشتند که به‌هرکس که پول بیشتری به‌آنها بدهد خدمت کنند. مسکویه نوشته که مرداویج به‌ترکانِ سپاهش اهانت بسیار می‌کرد و ترک را به‌چیزی نمی‌شمرد.[۱۴]

## خیانتِ فرزندان بویَه به‌مَرداویج

سه برادرِ نومسلمانِ دیلمی به‌نامهای علی و حسن و احمد پسران بویَه از مردان سپاهِ مرداویج بودند. علیِ بویَه را مرداویج در سال ۳۱۲خ مأمور گردآوری مالیات کرج ابودلف (در ناحیهٔ همدان) کرد که سرزمین عرب‌نشین بود و از دیرباز یک قبیله از بنی‌شیبان (قبیلهٔ بنی‌عِجل) در آنجا جاگیر بودند و منطقه را ازآنِ خودشان می‌شمردند. علی بویَه با مردانی که مرداویج در اختیارش نهاد به‌کرج رفت. برادرانش حسن و احمد نیز همراهش بودند. او پانصد هزار درم مالیات گردآوری کرد، ولی به‌جای آن‌که به‌نزد مرداویج برگردد مالها را برداشت و با برادران و سپاهیانش به‌اَرّجانِ پارس (اکنون بهبهان) گریخت.

دربار عباسی که سخت از مرداویج در بیم بود همین‌که از موضوعِ فرارِ یک لشکر مرداویج اطلاع یافت توسط فرمان‌دارانِ بصره و اهواز با فرمانده این لشکر که علی پسر بویَه بود در ارتباط شد و او را تشویق کرد که به‌بغداد برود و به‌خدمت خلیفه درآید.

پس از مذاکراتی که توسط فرستادگان فرمان‌دارِ بصره با علی بویَه صورت گرفت علی بویَه نامه‌ئی توسط فرمان‌دار بصره به‌خلیفه فرستاد و اظهار تمایل کرد که به‌بغداد برود و به‌ارتش خلیفه بپیوندد.

۱۴. تجارب الأمم، ۵/ ۲۳۳.

در همین روزها خلیفه القاهر در کودتائی که افسران ترکِ ارتش به‌راه افکندند بازداشت و کور کرده شد، و الراضی به‌جایش نشانده شد، و موضوع انتقال فرزندان بویَه به‌بغداد برای چند ماهی مسکوت ماند.[۱۵]

ابن مقله که وزارتِ خلیفه را داشت برآن شد که از علی پسر بویَه برای رویارویی با رقیبانش در پارس و خوزستان و بصره استفاده کند. در آن هنگام افسری از رقیبانِ او به‌نامِ یاقوت در پارس بود، و پسرانش یکی در خوزستان و دیگری در دربار خلافت بود. مرداویج نیز در نظر داشت که به‌زودی به‌پارس لشکر بکشد و پارس را از کارگزارانِ خلیفه پاک‌سازی کند. ابن مقله توسط مردانش در پارس و خوزستان با علی پسر بویَه در ارتباط شد. ابن اثیر نوشته که ابوطالب نوبندگانی از شیراز به‌علی بویَه نامه نوشت که به‌شیراز لشکرکشی کند؛ لیکن علی بویَه توانِ مقابله با یاقوت را در خودش نمی‌دید و در پاسخ نوبندگانی تعلل نمود. نوبندگانی دیگرباره به‌او نامه نوشت که یاقوت با مرداویج در ارتباط شده است و قرار است که بایکدیگر آشتی کنند و همدستانه با او (با علی بویه) وارد جنگ شوند. او به‌علی بویَه نوشت که اگر در حرکت به‌شیراز شتاب نکند فرصت از دستش می‌رود؛ و بهتر است که تا وقتی اتحادِ یاقوت و مرداویج به‌انجام نرسیده است و هنوز یاقوت در ضعف است شیراز را بگیرد.[۱۶]

هدفِ اصلی از این اقدامات آن بود که پارس را پسرانِ بویه بگیرند، و کارگزارانِ خلیفه با دست‌یاریِ اینها با اقدامات مرداویج برای گرفتنِ پارس مقابله کنند.

همزمان با این نامه‌نگاریها که چندین‌بار تکرار شد، علی بویَه از ارّجان

۱۵. منتظم، ۱۳/ ۳۳۴ و ۳۴۰.

۱۶. ابن اثیر، ۸/ ۲۷۰ ـ ۲۷۱.

به‌کازرون حمله کرده شهر را متصرف شد و اموال بسیاری از مردم گرفت و آنگاه متوجه شیراز شد. شیراز و استخر نیز در خرداد ۳۱۳خ به‌دست علی بویَه افتاد. فتوحاتِ علی بویَه در پارس که سبب تضعیف مرداویج می‌شد مورد تأیید خلیفه قرار گرفت و حکم فرمانداریِ پارس را همراه با خلعتهای گران‌بها برایش فرستاد.

با استقرارِ این دشمنِ خانگیِ مرداویج در پارس وحشتی که از مرداویج در دربار عباسی پدید آمده بود فروکش کرد. زیرا اگر پارس به‌دست مرداویج می‌افتاد گرفتن خوزستان برایش مشکلی نداشت، آن‌گاه راه رسیدن به‌عراق برایش هموار بود؛ همان راهی که پیش از آن یعقوب لیث رفته بود.

پذیرش خلعت و اطاعت خلیفه از جانب علی بویَه و بریدنِ او و برادرانش از مرداویج چندان برای دربار عباسی بااهمیت تلقی شد که وقتی هیأت اعزامی خلیفه از پارس برگشت خلیفه جلسه‌ئی با شرکت بزرگان و قضات و فقها در دربار تشکیل داد تا موضوع پذیرش خلعت خلیفه توسط علی بویَه را به‌اطلاع آنها برساند.[۱۷]

این رخدادها از نظر مرداویج پنهان نماند، و او یقین یافت که اگر دیر بجنبد نیروهای متحد علی بویَه و دولتِ عباسی به‌جنگ او خواهند شتافت. لذا برای آن‌که راهِ ورود نیروهای خلیفه به‌پارس را سد کند تصمیم گرفت سپاه به‌خوزستان بفرستد و میان علی بویَه و بغداد حائل ایجاد کند آن‌گاه به‌پارس لشکر بکشد.

سپاه مرداویج در شهریور ۳۱۳خ وارد ایذه شد، و چند روز بعد رامهرمز را نیز گرفت. یاقوت که در آن هنگام در خوزستان بود در اهواز موضع گرفت و از بغداد کمک طلبید. پیش از آن‌که سپاه امدادی از عراق برسد سپاه

۱۷. منتظم ابن الجوزی، ۱۴/ ۲۸.

مرداویج به‌اهواز حمله کرده پس از چهل روز محاصره بر آن شهر دست یافت و یاقوت به‌واسط (جنوبِ عراق) گریخت. علی بویَه از بیم آن‌که مرداویج به‌پارس لشکرکشی کند کسانی را به‌نزد فرمانده سپاه مرداویج در خوزستان فرستاد و از او تقاضا کرد که میان او و مرداویج وساطت کند تا مورد بخشودگی واقع شود. مرداویج چون خواهان نابودگری فرزندان بویَه نبود به‌این وساطت پاسخ مثبت داد و از علی بویَه تعهد گرفته شد که در آینده از اطاعت بیرون نشود و هیچ‌گاه درصدد ارتباط با بغداد برنیاید. برای استوارسازی این تعهدْ حسن پسر بویَه (برادر علی) به‌عنوان گروگان به‌اسپهان فرستاده شد تا نزد مرداویج بماند.[۱۸]

بالاتر دیدیم که امیر سامانی سپاهیانی از غلامانِ ترکِ ارتش را در اختیار اسفار و مرداویج و همچنین در اختیار ماکان نهاد. این سربازان اکنون در ارتش مرداوج گرد آمده بودند. اینها بردگانی بودند که از بیابانهای آسیای میانه جلب شده وارد ارتش سامانی کرده شده بودند، و نه وطنی را می‌شناختند و نه وفاداری می‌دانستند، و تنها هدفشان آن بود که با خدمت کردن به‌اربابانشان پول بیشتری به‌دست آورده زندگی رضایت‌بخشی داشته باشند، و آماده بودند که در مقابل پول برای هرکس خدمت کنند. بسیاری از اینها خودشان داوطلبانه خود را به‌امرای ارتش سامانی فروخته بودند تا از شر زندگی در بیابانها رها شده به‌زندگی بهتر دست یابند. درنتیجهٔ بی‌وطنی و بی‌تعلقی به‌آب و خاک و بی‌هدفی در جنگها آمادهٔ هرگونه خیانتی به‌هرکسی بودند که بهای بیشتری به‌آنها بپردازد.

پس از قضیهٔ خیانت و فرار علی بویَه سه تا از ترکان به‌نامهای **بَجکَم** و **توزون** و **کورتگین** که افسران سپاهِ مرداویج بودند توسط جاسوسان خلیفه

---

۱۸. ابن اثیر، ۸/ ۲۸۴-۲۸۶.

تطمیع شدند تا مرداویج را ترور کنند؛ و به‌آنها وعده داده شد که وقتی مرداویج را ترور کنند و به‌بغداد بروند در ارتش خلیفه به‌خدمت گماشته خواهند شد.

اینها مرداویج را در حین تهیهٔ مقدمات برگزاری جشن سده (آخرین روزهای آذرماه ۳۱۴خ) در اسپهان ترور کردند، و خود با گروهی از سربازان ترک به‌عراق گریخته به‌اطاعت خلیفه درآمدند و به‌زودی به‌مقامهای بلند ارتش عباسی منصوب شدند.

نوشته‌اند که مرداویج برای برگزاری جشن سده فرمود تا سربازانش مقادیر بسیار زیادی هیزم از کوههای اطراف گرد آوردند و بر فراز بلندیهای اطراف اسپهان انباشتند، چنان‌که از دامنه تا فراز بلندیها پر از هیزم شده بود. نیز، مقادیر زیادی نفت و شمار بسیاری شمعهای بزرگ تهیه کرد، و فرمود تا بیش از هزار کلاغ و باز برایش زنده گرفتند. او می‌خواست که در آن شب بر فراز کوههای اطراف شهر ازآتش افروخته باشد و شهر غرق نور شود. نیز می‌خواست که آویزه‌های آمیخته به‌نفت بر پاهای این پرندگان ببندند و در میان شب در حالی‌که آویزه‌ها را آتش زده باشند به‌پرواز درآورند تا آسمانِ اسپهان نورافشان گردد. نیز فرمود تا صد اسپ و صد گاو و سه هزار گوسفند و ده‌هزار مرغ و پرندگانِ دیگر را سر بریده بریان کنند، و مقادیر بسیار زیادی شیرینیهای گوناگون تهیه کنند، تا در روزهای جشن همهٔ مردم اسپهان را مهمان کند. او در یکی از روزهای پیش از فرارسیدن موعد برگزاری جشنها برای سرکشی به‌اقداماتی که انجام گرفته بود بیرون شد؛ و چون دید که کارها بر وفق مراد پیش نرفته است چندتا از کسانی‌که دست اندرکار تهیهٔ مقدمات جشنها بودند را مؤاخذه کرده خشم‌گینانه به‌خرگاهش برگشت. از چهار روز پیش از فرارسیدنِ شبِ جشنْ سربازان در شادی و پایکوبی بودند.

## ترور مرداویج

در این میانه، ترکانی که خودشان را به جاسوسان خلیفه فروخته بودند دست‌به‌کار اجرای نقشهٔ ترور مرداویج شدند. در پایان روز چهارم، ساعاتی پیش از آغاز مراسم نورافشانی، وقتی مرداویج مشغول استحمام بود بجکم و توزون و کورتگین نگهبان حمام را که یک غلام سیاه بود کشتند و وارد حمام شده مرداویج را ترور کردند و با گروهی از سربازانِ ترک که همدستانشان بودند گریخته راه بغداد در پیش گرفتند.[۱۹]

هرسه‌ی اینها و یارانشان را خلیفه با احترام بسیار پذیرفت، هرسه را به‌عنوان افسران بلندپایهٔ ارتش عباسی وارد ارتش کرد. اینها در سالهای آینده از حادثه‌سازاران بسیار اثرگذار در دولت عباسی شدند که جای سخن درباره‌اش در این دفتر نیست.

پسران بویه نیز پس از مرداویج با وُشم‌گیر ـ برادر و جانشین مرداویج ـ جنگهای فرسایشیِ شدید را به‌راه افکندند و اسپهان و ری و گرگان را نیز به قلمروشان افزودند، و همواره از جانبِ دربار خلیفه مورد عنایت بودند. به‌سببِ رخدادهای درونیِ ایران از زمانِ سر برآوردنِ یعقوب لیث تا روی کار آمدنِ مرداویج خلافت عباسی وارد دورانی از ضعفِ شدید شده و در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفته بود. در پائیز سال ۳۲۴خ احمد بویه به‌دعوتِ نیرومندانِ دربارِ خلیفه سپاهیانش را برداشته وارد خاک عراق شد، و وزیرش که یک مردِ عرب‌تبار به‌نام مُهَلَّبی بود (از نوادگان مهلب ابی‌صفره، سردارِ دوران اموی) را با خود برد. با ورود او به‌عراق خلافت عباسی جانِ تازه گرفت و دوران نوینی از تاریخ خلافت آغاز گردید و دیگرباره اقتدارِ از دست رفته به‌خلافت عباسی برگشت.

---

۱۹. مروج الذهب، ۲۸۸/۴. ابن اثیر، ۲۹۸/۸ ـ ۳۰۱.

چنین بود که برنامهٔ احیای شاهنشاهی که یک‌بار یعقوب لیث مطرح کرده و برادرش عمرو لیث دنبال کرده بود، و یک‌بارِ دیگر مرداویج مطرح کرده بود برای همیشه به‌گور سپرده شد.

پسرانِ بویه چون‌که از روستاهای دورافتاده و از خانواده‌ئی تهی‌دست و با فرهنگِ کم‌مایهٔ روستایی برخاسته بودند چیزی از ایرانی‌گری نمی‌دانستند و به‌وسیلهٔ وزیران و مشاورانِ عرب‌تبارشان عرب‌گرایی و پرورش زبان و ادبیات عرب را در قلمروشان در ایران رواج دادند.

امیرانِ سامانی که با ناکام کردنِ برنامهٔ عمرو لیث برای احیای شاهنشاهی و شکست دادن و گرفتن و فرستادنِ عمرو لیث برای خلیفه، با حمایت دربار خلیفه اقتدار یافته بودند، نیز گرچه از آغاز روی کار آمدنِ اتفاقی‌شان که نه از شایستگی و کاردانی‌شان بود در حمایت از زبان و فرهنگِ ایرانی از یعقوب لیث تقلید کردند و در دربار خویش زبان و فرهنگ ایرانی را گسترشِ بسیار دادند، و گرچه با پیوستنِ امیرانِ دیلمی به‌دستگاه خلافتِ عباسیْ سامانیان به وابستگی‌شان به‌دربار خلیفه پایان دادند، ولی امارت سامانی افتان و خیزان می‌رفت و دوران اقتدار امارتِ سامانی همان زمان بود که وابسته به‌خلافت عباسی بود. در میانِ همهٔ امیران سامانی هیچ شخصیتی برنخاست که شایستگی اندیشیدن به‌احیای شاهنشاهی ایران را در خودش سراغ داشته باشد.